



٤٢٤

مدون في يد
 الملك الناصر محمد بن طغتكين
 ملك العرب والبحرين
 السلطان السلطان
 محمود خان وواليه
 سراج راده المصطفى
 في سنة ٨٠٠



منت خدای را غر و جل که طاعتش موجب ثبوت
و بشکر اندرش فرید نعمت هر نفسی که نشود
میرود و مدح جیانت و چون بر می آید مفرح ذات
بس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نفسی
شکری واجب **پت** از دست و زبان که بر آید
که عهد شکرتش بدر آید **آلایه**
اعلوا الی الله و سکروا و قلیل من عباد الله
قطع بنده همان که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد
در نه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش می رسیده
و خوان نعمت بی درغیش همه جا کشیده
پرده ناهاموس بندگان بکناه فاحش نذر
و و طیف روزی بخطای منکر نه **قطع**
ای کریمی که از خواه غیب کبر و ترسا و طیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم تو که بادشمان نظر داری
فرآش با دصبارا گفت تا فوش ز مردمین
بکسرت و دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات
نبات را در عهد زمین بهرورد و در خزان را
بخلعت نوروزی قبا ی سبز و رقی در برگرفته
و اطفال شاخ را بقدم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده و عصاره نایبی
بذرت او شهد فایق شمع و تخم حتما
بتریتش نخل با سق کشته **قطع**
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا توانی بکف آری و بعت نخوری
سم از بهر تو سرکش نه فرمان
شرط انصاف باشد که تو فرمان ببری
در خیر است از سرور کاینات و مغفوب
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
شفیع مطاع نبی کریم تقسیم جسم نسیم و نسیم
پست چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پستی یان
چه باک از موج بحران را که دارد نوح کشتی یان
بلغ العلی بکمال کشف الدجی بکمال حسنت
جمع خصاله صلوا علیه و آله که یکی از بندگان
گناه کار پریشان روزگار دست امانت
بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد
ایزد تنائی در وی نظر نکند باز نش بخواند
باز اعراض کند باز نش بتضرع و زاری بخواند

حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استجیت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش
را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از
بسیاری دعا و زاری بندش شرم نمی دارم
کرم بین و لطف خداوند کار
کنه بنده کرد دست او شرمسار
عاکفان کعبه جلالتش بتقصیر عبادت معترف
که ما عبدناک حق عبادت و و اصفان
طلبه جلالتش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفت نظر کر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان شکران معشوقند برینا بد ز شکران آواز
یکی از صاحب دلان سرچشمه مراقبه فرو برد
بود و در محراب مکاشفه آنکه که از آن
حالت باز آید یکی از اصحاب بطریق انبساط

گفت ازین بوستان که بودی مارا چه بخت
آوردی گفت بخاطر داشتیم که چون بدخت
کل برسم دامنش پر کنم هدیه اصحاب را چون
برسیدم بوی کلم جهان مست کرد که دامنم
از دست برفت **قطعه**

ای مرغ سحر عشق ز پروانه پیامور
کمان سوخت راجان شد و آوارینا

این مدعیان در طلبش پیمبر اند
آزاک خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و کمان و دم
وز مرجه گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و پایان رسید عمر

ما میمان در اول وصف تو ماندیم

در محامد یا **شاه اسلام ابو بکر**

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است

وصیت سخنش که در بیضا زمین رفت
و قصب الحیب حدیش که همچون شکر میخورد
در وقت منشآتش که چون کاغذ زر می برد
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد
بلک خداوند جهان و قطب دایره زمان
و قائم مقام سلیمان و ناصر اسل ایما نشین
معظم ائمه اکابر اعظم مظفر الدینا و الدین
ابو بکر بن سعد بن زکریا ظل الله تعالی
نور ارضه رت ارض عنه و ارضه بعین
عنایت نظر کرده است و تحسین مبلغ
فرموده و ارادت صادق نموده لا جرم
کافه انام از خواص و عوام بحسب او گرایند اند
که الناس علی دین ملوکم **رباعی**
ز آنکه که ترا بر من سبکین نظر است
آثارم از افتاب مشهور تر است

که خود همه عیبها بدین بنده دست

قطعه مر عیب که سلطان پسند و منرست

کلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست مجوبی بدستم

بدو گفتم که مشکلی یاسیری که از بوی دلا و ز تو مستم

بگفتا من کلی ناچسب بودم ولیکن مدتی با گل شستم

کمال معشین در من اثر کرد و گرنه من همان خاکم گویم

اللهم متع المسلمين بطول حياته وضاعف ثواب

جمیده و سمانه و ارفع درجه او و آیه و ولاته

و دمر علی اعدایه و شانه بآتی فی القرآن

من آیاته و اعرس نفوس و ذویه و ذواته اللهم

آمین بده و احفظ و لده **شعر**

لقد سعد الدنيا به دأماً و آیه المولی بالویه النصیر

که لنگ نیشتا نیته سوخته و من نبات الارض من کرم

ایزد و تعالی و تقدس خط پاک شیر از را

بهیبت حاکمان عادل و بهمت عالمان عامل تازان

قیامت در امان سلامت مکه دارد **قطعه**

اقلیم پارس را غم از آسیب نیست

تا بر سرش بود جو توی سایه خدا

امر و زکسنتان ندید در بیط خاک

مانند آستان درت مامن رضا

برشت پاس خاطر پچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین خوا

یار رب ز باد فتنه مکه دار خاک پارس

جدا کن خاک را بود و باد را بجا

سبب تألیف کتاب یک شب نامل

ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده

تا سقف میخورد و سنگ سراج دل را

با کاس آب دید می سفتم و این پنهان

حال خود می گفتم **شعری** مردم از عمر می رود

چون مکه می کنی مانند بسی

ای که بخت و در خوالی مگر این پنج روز و یابی
خجل انگس رفت و کار خشت کوس حلت زدند و بار خشت
خواب نوشین باد و حیل باز دارد پیاده راز سیل
مر که آمد عمارت نو خشت رفت و منزل بد بگری برداشت
و آن در کجاست بچین بوسی وین عمارت بسربرد کسی
یار نماید اردوست مدار دوستی را نشاید این غدار
نیک بد چون می باید در خک انگس که گوی بیکی برد
برک عیشی بگو خوشیش بخت کس نیارد ز بس پیش بخت
عمر بخت آفتاب نموز اندک ماند خواه غره نموز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت بر بیاوری حید
مر که مزروع خود بخورد و خور و وقت فرمیش خوشه باید
پند سعدی بگویش جان بشنو چنین است مرد باش و
بعد از ناقل این معنی مصلحت جهان دیدم که
در نشین عزلت نشینم و دامن از صحبت
فراموش چشیم و دفتر از کفهای پریشان بشویم

و من بعد پریشان کنویم **بیت**
زبان برین بگنجی نشسته صم بگم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
نایمی از دوستان که در کجا و اینس من
بودی و در جره جلیس بر سم قدیم از دور
جدا کن نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعت
کشد و جوابش نگفتم و سر از زانوئی خجسته
بر کز فتم رنجیده که کرد و گفت **قطعه**
کنونت که امکان گفتار مست

بگو ای برادر مدح و خوشی
که فردا جو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در گشتی
یکی از متعلقان منش بر حسب وقت
مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و
نیت عزم که بقیت عمر در دنیا معکف نشیند

و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سرخویش گیر
و راه بجانب پیش گفتا بوقت عظیم و
صحبت قدیم که دم برینا رم و قدم بر نذارم
مگر آنکه که سخن گفته شود بر عادت مروت
و طریق مالوف که از زدن دوستان
جمل است و کفارت بمن سهل و خلط
نما صواب است و نقض عهد اولوالالباب
ذوالفقار علی در بنیام و زبان سعدی در کام
قطعه زبان در دهان ای فردمند چیست
کلید در گنج صاحب شهر جو در بسته باشد چه داند
که جوهر فروش است یا پلور **افزون**
اگر چه پیش و زمند خاشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چهره عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن وقت
نداشتیم و روی از محادثه او کرد ایندن
مروت ندانستیم که یار موافق بود و
ارادت صادق داشت **یت**
جو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گیر
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بکوشه صحرا پروان فرستیم در فصل ربیع
که صولت برد آرمیده بود و او آن دولت
و در رسید **شعر** پیر امن برک بر درختان
جون جامه عبید نیک بخشان
اول اردو بهشت ماه جلای
بلبل کو بنده بر منابر قضبان
هر گل سرخ از نم افتاده لاله
همچون **عشق** بر عذار شاد غنجان

شب را در بوستان با یکی از دوستان
اتفاق بیت افتاد موضع خوش و قوم
و درختان دلکش در هم گشتی که خود بسیار
خاکش ریخت و عقد نریا از تا رکش در آن
روضه ماء نریا سلسال دوشه سمع طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ وین پر از میوه های کوناگون
با و در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون
با مداد آن که خاطر باز آمدن بر رای شستن
غالب آمد و بدیش دامنی کل و ریحان
وسبل و ضمیران فراع آورده و رغبت
شهر کرده گفتم کل بوستان را چنانکه دانی
بنای بود و عهد کلستان را وفا می باشد
و حکما گفتم اندر چه بناید و بستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نرست خاطر آن
و فست خاطر آن کتاب کلستان تو انم

تصفیه کردن که باد فغان را بر ورق او
دست تطاول نباشد و کردش زمان عیش
بیش از بطیش فریب مبدل کند مشغولی
بچه کار آیدت ز کل طبعی
از کلستان من سرور و رقی
کل همین پنج روز و شش باشد
وین کلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این سخن بگفتم دامنی کل بخت
و در دامنه او بخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی دو در میان روز اتفاق بیاض افتاد
در حسن معاشرت و اداب محاورت در
لباسی که مستکلمان را بکار آید و منترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از کلستان
تفتنی موجود بود که کتاب کلستان تمام شد
و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید

در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار
و پرتو لطف پروردگار ذخیر زمان و کف
امان المومنین السما المنصور علی الاعدا
عصدا لدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
جمال الانام مغر الاسلام سعد بن ابی طالب
اعظم شهنشاه معظم مالک رقاب الام
مولی ملوک العرب و البحر سلطان البر والبحر
وارث ملک سلیمان منظر الدینا والدین ابوبکر
بن سعد بن زکری ادام الله اقبالها و صفا
جلالها و حبس الی کل خیر مالکها و بکرته
لطف خداوندی مطالعه و نماید **قطعه**
کر التفات خداوندیش بیاراید
نگار خانه چینی نقش از زکیت
امیدست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که کلمات نه جانی زکیت

9
علی الخصوص که دیباچه نمایدش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زکیت
در حمد وزیر کیم ابوبکر بن ابی نصر
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد
و دیده یاس از پشت پای خجالت بر نهد
و در زمره صاحب دلائل متجلی نکرد و مکر آنکه
که متجلی کرد و زیور تبسول امیر کیم عالم
عادل موبد منظر منصور ظمیر سر بر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کف الفقراء ملاذ
الغریباً مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار ال
پارس بین الملک ملک الخواص فی الدولة
والدین عینا الاسلام و المسلمین عین
الملوک و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال
الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و
ضاعت ابوه که ممدوح الکابر افتخار و

مجموع مکارم اخلاق است که در سایه عنایت او
کهنش طاعت و دشمن دوست
هر مریکی از سایر بندگان و هاشمی خدمتی متعین
است که اگر در ادای آن برخی ازان نتوان
و تکامل روا دارند مرآینه در معرض خطا
و در محل عتاب آیند مگر برین طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست
و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمت
در غیبت اولیای که در حضور که این شخص
زود بگست و آن از تکلف دور و با جابت مقرون
قطعه پشت دو تایی فلک راست شد از فوجی
تا جو توف ز رند زاد مادر ایام را
حکمت محض است که لطف جهان آفرین
خاص کند بند مصلحت عام را
دولت جاوید یافت مر که نگو نام است

کز عقیبت ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا اگر کند ورنه از فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار غفلت
تقصیر و تعاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه
خداوندی میرود بنا بر آنست طایفه حکما
سند در فضیلت بزرجمهر سخن می گفتند و
با فخر و برین عیبش ندانستند که در سخن گفتن
بطی است یعنی در یک بسیاری کند مستمع
بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخن
کند بزرجمهر بشیند و گفت اندیشه کردن که
گویم به از پیشانی خوردن که چو اکفتم
مشو سخن دان پروردگار کهن
بیندیشد آنکه بگوید سخن
مرن بی تا تل بگفتار دم

نکو کوی کردی کویتی چه غم
بیندیش و انگه بر آور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از توبه کر نگویند صواب
فکیف در نظر اعیان خداوندی غرضه
که مجمع اسل دل است و مرکز علمای شجر اگر
در سیاحت سخن دیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت رفعت حضرت عزیز آورده و
شبه در بازار جوهر بیان جوی نبرد و
چو اغ پیش آفتاب پر توی ندارد و شماره
بلند در دامن کوه الوند پست نماید
هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف بدو تازد
سودی افتاده است ازاده کس نیاید بچنگ افتاده
اول اندیشه و انگه کنایه پای بست آمدست و بس

نخل بندم ولی نه در بوستان شاهد من ولی نه در کنعان
لقمان انگشت حکمت از که آموختی گفت از ناپینایان
که تا جای نه پند پای ننشستم قدم خروج
قبل الولوج مصر در دیت بیازمای و انگه زن کن
ربا عیب که چه شاطر بود و فوس بچنگ
چه زند پیش باز روین بچنگ
یک موش است در مصاف پلنگ
اما با عتقاد سعت اخلاق بزرگان که چشم
از عوایب زیر دستان پوشند و در
افشای جبرایم که آن نگوشتند کلمه جند
بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار
و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه برو خرج
موجب تصنیف کتاب کلستان این بود

و بالله التوفیق قطع نماید سالما این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض تقیست کرنا باز ماند
که هستی را نمی پسیم بقای
مگر صاحب دلی روزی رحمت
کند در کار درویشان و غایبی
ایمان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن را مصلحت در آن دید
تا مرین روح زبیا و حقیقت علیا
چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد
و ازین سبب مختصر آمد تا بملاکت
نه بجا آمد و فرست ابواب اینست
باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در اداب صحبت
در تاریخ درین مدت که ما را وقت خوش بود
در جرات ششصد و پنجاه و شش بود
بیت مراد ما نصیحت بود گفتیم
حوالت با خدا کردیم و فرستیم
اول در سیرت پادشاهان
باب پادشاه سی بکشتن اسیری اشارت
کرد و چهار در آن حالت بنو میدی بزبانی که
داشت ملک را و ششام دادن گرفت
و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از
جان بشوید سرجه در دل دارد بگوید

عربی **اذا شئت الا شئت طال لسانه**
کسوز مغلوب بصول علی الکلب **بیت**
وقت ضرورت جو ماند کریر دست بگیرد سر شمشیر
ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزارای نیک
محضر گشت ای خداوند روی زمین می گوید که
والکاذبین العیظ والعاین عن الناس
ملک را برو رحمت آمد و از سر خون
او در گذشت وزیری دگر که خدا او بود
گشت ابنای بس ما را نشاید که در حضرت
پادشاهان جز راستی سخن گوید این
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی ازین سخن در تنم کشید و گفت ما
دروغ او پسندیم ترا خدا ازین راست که
تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود این را بها
بر خشت و فرزندان گفته اند که در

مصلحت امیر به از راستی گفته بگیر نیست
به که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که فرنگو گوید
لطیف بر طاق ایوان فریدون نوشته
بود **مثنوی** جهان ای برادرمانند یکس
دل اندر جهان افرین بند و بس
مکن یکس بر ملک دنیا و پشت
که بسیار چون تو پرورد و گشت
جو آسنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
کلیات یکی از ملوک خواسان سلطان محمود
سبکدین را بنحو اب دید بعد از وفات
او بعد سال که جمله وجود او ریخت بود
و خاک شده مگر جثمان او که همچنان در
چشم خانه می گردید و نظری کرد سایر حکما

از تاویل این وژماند نمک در ویشی که فرست
بجای آورد و گفت سوزن کراست که
ملکش باد کراست **قطع**
بس نامور بزر زمین دفن کرده اند
کز سببش بروی زمین بر نشان ماند
و آن پیر لکش را که سپردند زیر خاک
خاکش جان بخورد کز واسطه آن ماند
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر
کرچه بسی گذشت که نوشیروان ماند
خبری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانک بر آید فلان ماند
حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه
بود و حقیر و بیکر برادرانش بلند و خوب
روی باری پدر کیش کرامیت و استخار
در روی نظر کرد پسر بفر است و استصفا

در یافت و گفت ای پدر کوتاه فرودند
به که از نادان بلند نه هر چه بقامت منتر
نمی بینت بهتر که **الشاة فطیفة والفیل حقیقة**
فصل جلال الارض طور وانه
عظم عند الله قدر او مندر **لا قطع**
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی با بلی فریه
است بازی اگر ضعیف بود و همچنان از طوبیة خوبه
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند
و برادران بجان و برنجیدند **رباعیه**
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و منرش نهفته باشد
هر چه گمان مهر که خاست شاید که پند خفته باشد
شنیدم که ملک زادران مدت دشمن
صعب روی نمود چون دولت شکر روی
هم آوردند و قصد مبارزت کردند
اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر

وگفت **قلعه** آن من باشم که روز جنگ پیشت
آن منم کاند میان خاک و خون پی سری
آنک جنگ اردو خون خویش بازی میکند
روز میدان و آنک بگریزد خون شگری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد تی چند از
مردان کاری بنیادخت و چون پیش پدر
آمد زمین خدمت پیوسید وگفت **قلعه**
ای که شخص منت حقیر نمود تا در شتی ستر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان کا و پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و
اینان اندک جماعتی آنک گریز کردند
نفره برزد وگفت ای مردان بکوشید یا
جانه زمان پیوشیده سوران را بگفتن او
تهور زیادت کشت و بیکبار حمله آورد
شنیدم که هم در آن روز بر دشمن طغیانند

ملک سر و چشش پیوسید و در کنارش گرفت
و هر روز نظر پیش کرد تا ولی عهد خویش
برادرانش حسد و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غم بدید در بجه برسم زد
پسر دریافت دست از طعام باز کشید
وگفت محالست که من میدان بگیرم ولی سزا
جای ایشان بگیرند **بیت**
کس نیاید بر بر سبایه بوم و رمای از جهان شود
پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش
بخواند و کوشالی بواجب داد پس سر یکی را
از اطراف بلاد حصه مرضی معین کردند
بنشست و نزاع برخواست که گفته اند ده
در ویش در کلیمی بند و دو پادشاه
در اقلیمی بکنجد **قلعه** نیم نانی که خورد مرد خدای
بذل در ویشان کند نمی ذکر

ملک افلیحی کبر و پادشاه همچنان در بند اقلیمی در
حکایت طایفه دزدان عرب بر سر
کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرغوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم ایک ملاوی شیخ
از قلعه کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ملاوی خود ساحت مدبران ممالک آن
طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر
این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد و مشغولی
در حستی که اکنون گرفته است پای
بنیروی مردی بر آید زجای
و کرمچیان روزگاری هسل
بگردونش از پنج بر نکسلی
هر پشه شاید گرفتن به پیل

چو پر شد نشاید که شتن به پیل
سختن برین معتبر شد که یکی را بختش ایشان
بر کما شتند و فرصت که داشتند تا وقتی
که بر سر قوهی رانده بودند و بقیه خالی
مانده تنی چند از مردان و انفس دیده
و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب
جبل بچیان شدند شبها نگاه که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلا
از تن بکشند و رخت و عنایت بنهاند
خستین و شمنی که بر سر ایشان تاخت
خواب بود چند ایک پاسی از شب در گذشت
بیت قرص خورشید در سیاهی رفت
بویس اندر دمان مای رفت
مردان دولاور از کین بدر بستند و دست
همکان یکان یکان بر کتف بستند باید اوان

همه را بزرگوار ملک حاضر آوردند همگان را
بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود
که میوه عنفوان شباهش نورسیده و سبزه
گلستان عذارش نمود میوه یکی از وزرای
ملک پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفا عت بر زمین نهاد و گفت این پسر
سنوز از باغ زندگانی بر نخورده است
و از ربیعان جوانی تمتع نیافته بکرم
خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بند
منت نهاد ملک روی ازین سخن درسم کشید
و موافق رای بلندش نیامد و گفت
پر تو نیکان بگیرد مر که بنیادش بدست
تربیت نامل را چون کردگان برگزند
نسل و فساد ایشان منقطع کردن اولیست
و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر که آتش

نشان دادن و احقر گذاشتن و افنی کشتن و بی
لحاه داشتن کار خود مندان نیست **قطعه**
اگر آب زندگی بارده نه گز از شمع بید بخوری
با زو مایه روزگار به کزنی بویا شکر بخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها پسندید
و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه خداوند دادم ملک فرمود عین حقیقت
که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی
طبیعت ایشان کرفتی اما بنده امیدوار است
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خود مندان گیرد که سنوز طفل است و سیرت
بعی و عناد آن گروه در نهاد او ممکن نشده
است و در حدیث است که ما من مولود الا
و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه
بهر دانه و بنصرانه و بحسنة **قطعه**

با بدان یار گشت سمر لوط
خان دان نبوتش کم شد
سک اصحاب گفت روز چند
پی نیکان گرفت و مرم شد
این بگفت و طایفه از ندای ملک باوی
حکم شفاعت یار شدند تا ملک از سر
خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه
مصلحت ندیدم **قطعه** دانی که به گفت از ال برستم کرد
دشمن توان حقیر و پیار شود
دیدیم بسی که آب حیرت خود
چون پیشتر آید شتر و بار برود
فی الجمله پسر را باز و نعمت بر آوردند
و استاد ادیب را بترتیب نصیب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و سایر ادب
خدمت ملوکش در آموخت و در نظر سگین

پسندید آمد باری وزیر از شایل او در حضرت
ملک شمه سخی گفت که تربیت عاقلان در
وی اثر کرده است و چهل قدیم از حلیت
او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
عاقبت کرک زاده کرک شود
کر چه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد
طایفه او باش محلت دو سو بستند و عقد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را
با مرد و بهرش بگشت و نعمت بی قیاس
برداشت و در معارف دزدان بجای پدر
نشست ملک را جگر کردند دست خیر
بدندان کزیدن گرفت و گفت **قطعه**
شیر نیک از آسن بد چون کند کسی
ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلا نیست

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **اثر**
زین شور سنبیل بر نیارد در و تخم و عمل ضایع مگردان
انگوبی بایان کردن جفا که بد کردن بجای نیک مگردان
حکایت سر سبک زاده را دیدم بر در سری
اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید
الوصف داشت هم از عهد حسدی آثار
برزکی در ناصیب او پیدا **چیت**
بالا سرش ز شومندی می یافت ستاره بلند
نه جمله تبول نظر سلطان آمد که حال
صورت و کمال معنی داشت و فرد میدان
گفت اند تو انگری بهرست نه بحال و بر که
بعقلست نه بسال انبای حس او بر منصب
او حسد و بغیاتی متمم کردند و در کشتن او
سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند جو
مهربان باشد دوست ملک برسد که حب

خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه
دولت خداوندی سر را نشنود کردم
بگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت
من و اقبال دولت خداوند باد **قطعه**
توانم انک نیارم اندرون کس
حسود را چسبم کوز خود برنج در
بمیر تا بری ای حسود کین رجست
که از مشقت او بفر برک نتوانست
شور بختان بارز و خوانند مقبلان راز و انجمن
کو نیند بر ورش پر چشم چشمه آفتاب را چه کنا
مکول است خواهی نزار چشم جفا کور بهتر که آفتاب سپاه
یکی از ملوک عجم حکایت کند که
تطاؤل بحال رعیت دراز کرد بود و چورو
اذیت آغاز نموده تا بجدی که خلق از مکاید
ظلمش جهان فرستند و از کربت جورش راه

غیبت کردند چون رعیت کم شدند از تفرع و لایق
تقصان پذیرفت و خزینه تنی ماند و لشکر
دشمنان زور آوردند **قطعه**
هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد
کو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بند خلق بکوش از نواری برود
لطف کن لطف که پیکانه شود حلقه بکوش
باری در مجلس او کتاب شناسنامه می خواندند
در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر
ملک را رسید که فریدون کنج و ملک و چشم
نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد گفت
چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند
و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت
ای ملک گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است
تو مخلق را چو ابریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان به لشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت
چیت گفت پادشاه را کرم و عدل باید تا برو
گردانید و مرحمت تا در سایه دولتش ایمن
نشیند و ترا این مرد و نیست **مثنوی**
بکند جویش سلطان که نیاید ز کرک جو پانی
پادشاهی که طرح ظلم بکند پای دیوار ملک خیش بکند
ملک را پند و زبیر ناصح موافق طبع نیاید روی
در هم کشید و او را بر بذالش فرستاد
بسی بر نیاید که بنی عمت بمنابر عت بر خاست
و ملک پدر خواست و بمقاومت لشکر ارادت
قوی که از دست نطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده برایشان جمع آمد و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت

و بر آنان مقرر گشت **قطعه**

پادشاهی کور و اوار دستم بر زبردست
دوست دارش روز سختی دشمن زور آوردست

بار عیت صلح کن و ز جند خصم ایمن نشین
ز آنک شایسته شاه عادل را عیت لشکر

حکایت پادشاهی با غلام عجمی کشتی نشسته

بود و غلام هرگز دریان ندیده بود و محنت

کشتی نیاز نمود، کوبه وزاری در نهاد و از

بر انداختن افتاد جند آنک ملاطفت

کردند آرام نگرفت ملک را عیش از شوغص

کشت چاره ندانستند چکمی در آن کشتی بود

گفت اگر فرمانی من او را خاموشی کردانم

گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را

بدریا انداختند غوطه چند بخورد و مویش

گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست

در سکان کشتی بر آویخت چون برآمد بکوشه

بنشست و قرار گرفت ملک را خوش آمد

گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت

غرق شدن بخشیده بود قدر سلامت

کشتی نمیدانست و همچنان قدر عافیت کسی

دانند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه**

ای سیر ترانان جوین خوش نماید

معشوق منست آنک نیز دیک نور بنشست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراض

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت

فرقت میان آنک یارش در بر

با آنک دو چشم انظارش بر در

مهر را گفتند از وزیران بدر چه

خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطای

معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در

دل ایشان بی کرات و بر عهد من است
کلی ندارند رسیدیم که از بیم کردند خویش آنگ
هنگام من گشت بس قول حکما را که بستم که گفته
از آن که تو ترسد نیز ساری حکیم
و کربا چو او صد برای بختک

نه بینی که چون کربه عابز شود
بر آرد بختکال چشم بختک

از آن مار بر پای رای زند که ترسد سرش را بگوید
بختک یکی از ملوک عرب رنجور بود در حال

پری و امید از زندگانی قطع کرد تا که سوار
از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلع را

بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان را

شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجهت مطیع

فرمان گشتند ملک نعمتی سرد بر آورد گفت

این مژده مرا نیست دشمنان مراست یعنی و از آن

درین امید باشد دروغ عمر عزیز
که آنچه در دولت از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فایده را

امید نیست که عمر گذشته باز آید اغوی

کوس رحلت بگفت دست اجل ای دو چشم و دایه سر بکنید

ای کف دست و ساعد بازو همه تو دیع بیکد کر بکنید

برین افتاده کار دشمن کام آفرای دوستان بکنید

روز کارم بشد بنادانی من نکردم شهادت بکنید

بر باین ترتیب یحیی پیغمبر علی السلام

مستغف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک

عرب که به بنی منسوب بود بنیارت آمد

و نماز و دعا کرد و حاجت خواست بیت

در پیش و غنی بنده این خاک درند

آنان که غنی ترند محتاج ترند
بس بمن گفت از آنجا که سمت در ایشان

و صدق معاد ایشان خاطر همراه من کن که
از دشمنی صعب اندیشنا کم کنیم بر رعیت
ضعیف رحمت تا از دشمن قوی رحمت
کن تا از دشمن قوی رحمت نه پنی
بیا زوان توانا و قوت سر دست
خطاست بچه مسکین تا توان شکست
بترسد آنیک بر افتادگان بنشیند
که کر زبای در آید کیش بکمر دست
هر آنکس تخم بدی کشت و جستم نیکو داشت
دماغ بهیم بخت و خیال باطل است
ز کوش پنبه بیرون آرد و داد خلق بد
و که تو می ندی داد روز دادی هست
نی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیکی
جو عضوی بدرد آورد روزگار در عضو ما را نماند قرار
تو که ز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند

حکایت در ویشی مستجاب الدعوات در بغداد
بدید آمد حجاج بوسف را خبر کردند بگو اندش
و گفت دعای خیر کن مرا گفت خدا یا جانم
بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان
ای زبرد دست زبرد دست ازار
کرم ها کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهاندا
مردنت به که مردم آزاری **حکایت** یکی از ملوک
بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادت
کدام فاضل تر است گفت ترا خواب نیم روز
تا در آن بکنی خلق را بیا زاری
ظالمی را خفت و بیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکس خوابش بهتر از بیداری است
آنجنان بد زندگانی مرده به

یکی از ملوک شنیدم که شبی در
عشرت روز کرده بود و در پایان سستی
می گفت ما را بجهان خوشتر ازین بیک نیست
کز نیک و بد اندیشه و ز کس غم نیست
در ویشی بر سر در پرون بهر ما خفت بود
گفت ای انک باقبال تو در عالم نیست
کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صرا نزار دنیا را از رون
پرون داشت و گفت دامن بداری ای
درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندادم
ملک را بر ضعف حال او رحم آمد خلعتی بران
مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن
نقد و حبس را با نذک مدتی تلف کرد و باز آمد
قرار بر کف آزادگان بیکه مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غزال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال او بگشند
بهم برآمد و روی از وی درسم کشید و ازینجا
گفته اند اصحاب فطنت و حضرت که از حد
و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن
که غایت محنت ایشان بموطلات امور
مملکت متعلق باشد تحمل از دحام عوام نکند
و انش بود نعمت پادشاه
که سنگام فرصت ندارد نگاه
حال سخن تان به پنی ز پیش به پیوده گفتن بهر قدر خوش
گفت آن کدای شوخ چشم بند را که چندین
نعمت را بچندین مدت بر انداخت
بر ایند که فرینه بیت المال طوعه مساکین
نه لغت اخوان الشیاطین بیت
ایلی کور و ز روشن شمع کا فوری بند
زود پنی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت
آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بغایر بنی نجر دارند تا در نفع است
نگیند اما آنچه از جو و منع فرمودی مناسب
ارباب است نیست که یکی را بلفظ امیدوار
کردن و باز بنویسدی خسته خاطر گردانیدن
بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چون باز شد بدشستی فراز نتوان کرد
کس نپند که تشنگان حجاز بلباب شود گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین مردم مرغ و مور گردانند
مرغ جایی رود که چینه بود نه بجای رود که چینه بود
و گایت یکی از پادشاهان پیشین در غایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
تا دشمن قوی روی نمود و به پشت بدادند
بیت چو دارند کج از سپای درین

در نفع آیدش دست بردن تیغ
یکی از آنان که غدر کرد و بودند با من سبقت
داشت ملاقاتش کردم و گفتم و ما سبقت
و سلفه و ناحق شناس که باندگی تغییر حال
از مخدوم قدیم برگرد و حقوق نعمت سالیان
در نوردد گفت اگر بگویم بکرم معذ و رداری
که شاید درین وقت اسم بی جو بود و غدر
زین بکرو و سلطان که برز با سپاهانی بجایی
گند با او بجان جو انمردی نتوان کرد و عیب
اذا شبع الکمی یصول بطش
و خاوی ابطن بطش بالفرار
ز زبده مرد سپاهی را تا سر بهند
و اگر کش ز زندی سر بهند عالم
یکی از وزرا اسزول شد و خلعت
در ویشیان در آمد برکت صحبت ایشان

در وی اثر کرد و جمیع خاطرش دست
داد ملک باری دیگر با و دل خوش کرد
و عمل فرمود و تسبیح بگرد و گفت معزولی
به که مشغولی **باید** آنان که بکج عافیت نشینند
دندان سگ و دندان مردم بستند
کاغذ بدریدند و تسبیح شکستند
وز دست و زبان و نیکو ان رگستند
ملک گفت به آینه مارا فرد مندی کافی **باید**
که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک
نشان و ذمند کافی آنست که چنین کارها
تن در دهد **سمای** بر مرغان از آن فرزند
که استخوان خورد و جانور بیا زارد
حکایت سیه گوش را گفتند ترا ملازمت
صحب شیر که وجه اختیار افتاد و گفت
تا فضل صیدش میوزم و ازه **شیر** و **شیر**

در بنای صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون
که بطل حمایتش در آمدی و بشکر نمیشد **عذر**
نمودی و او نزد یک تر نیایی تا بگفت
خاصانت در آرد و از بندگان خلعت
شمار و گفت همچنان از وی بطش و ایمن
نیتیم اگر صد سال که آتش فرورد
اگر بیدم در واقعه بسوزد **افتد** که ندیم
حضرت سلطان را زرباید و باشد که سرش
برود و حکما گفت اند از تلون طبع پادشاهان
جزر باید بود که وقتی بسلامی برنجند
و کاسی بدشتنامی خلعت دهند و گفته اند
که ظرافت بسیار سمرند بجان است **حکیمان**
تو بر قدر خویش باش و وفای
بازی و ظرافت بند بجان بگذار
یکی از زربیعان من شکایت

روز کار نامساعد نزدیک من آورد که گفت
اند که دارم و عیال بسیار و طاقت ندارم
فاقه نمی دارم بارها در دلم آید که با تسلیم
دیگر غفل کنم تا در صورتی که زندگانی کرده
شود کس را بر نیکی و بد حال من اطلاع نباشد
بس اگر گزیده خفت و کس ندانست که گیت
بس جان بدست آمد که برو کس مگر نیست
باز از شهادت دشمنان می اندیشم بطعنه
در قهای من نمیدند و سعی مرا در حق عیال بر
عدم مروت حمل کنند و گویند

مبین آن بی حیثیت را که گزیده پذیرد روی نیک بختی
تن آسانی گزیند خوشترین زن و فرزند بگذارد و سختی
و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی ندانم
اگر بجاه شهادتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیت عمر از عین شکر آن پیرو

توانم آمدن گفتم ای برادر عمل بادشاه
دو طرف دارد امیدمان و بیم جان و
خلافت رای فرودندان باشد که بدان
امید در بین بیم افتادن قطع
کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بشویش و غصه راضی شود یا بگریزند پیش زاع بنه
گفت این را موافق حال من نکفتی و جواب
سوال من نیاوردی شنیده که هر که حیانت
ورزد دستش از حساب ببرد و بیست
راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که کم شد از زمار است
و حکما گفت اند چهار کس از چهار کس بجان
برنجند حرامی از سلطان و درواز پاسبان
و فاسق از غماز و روسی از محاسب
و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست

قطع کن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باشی مدارای برادر از کس پاک
زنند جامه ناپاک گاه از آن بر تنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حالت
که دیدندش گریزان و افتان و خیزان گفتش
چه آفت که موجب چنین فحاشی است گفت
شیدم که شر را بسخر می گیرند گفتند
ای سفیه شر را بتوجه مشابیهت و ترا
باشتر چه مناسب است گفت خاموشی که اگر
حاسدان بغیر من گویند که شر است کرا
غم تخلیص من باشد تا تفحص حال من کند
و تا تریاق از عواقب آورده باشد مارگزیده
مرد بود ترا همچین فضیلت و دیانت
و تقوی و امانت اما متغنیان در کین اند

و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت
تست بخلاف تقریر کنند در معرض خطاب
و در محل عتاب افی در آن حالت گرامی حال
مخالفت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک
قناعت را خواست کنی و ترک ریاست
گوی که عاقلان گفتند این پست
بدریا در منافع بی شمار است
اگر خواهی سلامت بر کنار است
رسیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی
از حدیث من در هم کشید و سخنانی
برنجش آمیز گفتن گرفت که این عقل
و کنایه است و فهم و درایت قول حکما در
آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار
آیند که برهنه سمه و دشمنان دوست نمایند
قطع دوست بشمارا کن در نعمت ریزد

لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دایم که گیر دست دوست
در پریشان حالی و در ماندگی
دیدم که متغیری شود و نصیحت من بفرغ
می شود نزد یک صاحب دیوان رفتم
بسیار معرفتی که میان ما بود و صورت
حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندین برین برآمد لطف طبعش را دیدند
حسن تدبیرش را پسندیدند کارش
از آن در گذشت و بمرتبه برتر از آن میگویند
شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا
با وج ارادت رسید و مقرب حضرت
سلطان شد و مشاور الیه و محمد علیه کشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم
پیت ز کار بسته بیندیش و دل شکسته مدا

که آب چشمه حیوان درون تار بکیست
الا لا تخزن اخوان البلیه فلرحمن الطاف خفیه
نشین ترش از گردش ابایم که صبر
تلخست و لیکن بر شیرین دارد
در آن رتیب ما را با یاران اتفاق سفر چای
افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم و در منزل
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بریشان
و در سیات درویشان گفتم چه حالتست
گفت اینجا که تو گفتی طایفه حسد بر
و بخیا نتم منسوب کردند و ملک دام ملک
در کشف حقیقت آن استقصا فرمود
و یاران قدیم و دوستان جمیع از کلمه
حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش
بصنع خدا چون کسی او فساد
همه عالمش پای بر سر نهاد

جو پند که اقبال دستش گرفت
سنا پیش کنان دست بر زنند
فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین
صفت که مراد سلامت حجاج رسید از
بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثی خاص
کنتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی
که عمل با دشمنان چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا کنج برگیری یا در طلسم میری
پیت یا زهر دود دوست کند خواجہ درگاہ
یا موج روزی افکندش مرده برکنار
مصلحت ندیدم پیش ازین ریش درویش را بماند
و کشیدن و برونک پاشیدن بدین
دو پیت اختصار کردم **قطعه**
ندانستی که پنی بند بر پای، چو در کوشش نیاید بندم
دگر که ننداری طاقتش، مکن انگشت در سوراخ کردم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظالم
ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان که در
حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت
او را مری معین کرد تا یکی از بیان فرستی کرد
تا مناسب حال درویشان ظن آن شخص
فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم
تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم
آنگاه خدمتش کردم در بانم رها نکرد و
جفا نمود و مغرورش داشتم بحکم امک گفته
در میر و وزیر و سلطان بی وسیت نکرد و هر امن
سک و زبان جو یافتند و این گریبان بکمر دامن
چند امک مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من
و قوف یافتند و با کرام در آوردند و برتر
مقامی معین کردند اما بتواضع فروتن شستم
و گفتم بگذار که بند کنیم تا در صف بندگان بشیم

گفت **ص** الله الله چه جای این سخت **پیت**
گر بر سر و چشم من نشینی، نازت بکنم که ناز بینی
تا آنکه بشستم و از سر در سخن بویستم تا حد
زلفت یاران در میان آمد گفتم **قطعه**
چه بدم دید خداوند سابق **الکام**
که بند، در لطف خویش خواری دارد
خدا ایراست مسلم ز کواری و لطف
که بدم پند و مان بر خواری دارد
حاکم را این سخن عظیم پسندید آمد و اسباب
معاش یاران را فرمود تا بر قاع ماضی
مهیادارند و مونس ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بکنم و زمین خدمت بوسیدیم
و عذر جسارت بخوایم و در حال بیرون ایم
و گفتم **قطعه** جو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال مایا کرد، که هیچ کس نند بر دخت بی سبک
حکایت ملک زاده، کنج فراوان از پدر میراث
یافت دست کرم بر کشاد و داد سخاوت
داد و نعمت بی دریغ در سپاه و رعیت
برخت **قطعه** بنیاساید شام از طبله عود
بر آتش نه که چون غم بر بویید
بزرگی بایدت بخشد کن، که دانه تا نیشانی نرود
یکی از جلای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین مرین نعمت را بسج انداخته
و برای مصلحتی هناد، دست ازین حرکت کوتاه
کن که وقایع در پیش است و دشمنان در
کین نباید که بوقت حاجت و زمانی **قطعه**
اگر کنی کنی بر عایبان بخش، رسد سر که خدایی را برنجی
چراستانی از مرکیا جوییم، که کرد آید ترا سر روز کنی
میک روی ازین سخن در هم کشید و او را

زهر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این
مملکت گردانیده است تا بخورم و بخشم
نه بپاسبانم که نگه دارم **بیت**
قارون هلاک شد که جهل خانیچ داشت
نوشت برین بر آن مژده که نام نکو داشت
حکایت آورد و اندک نوشید و آن عادل
را در شکار کاسی صیدی کباب می کردند و
بروسته تا نوش تا ندانمک آورد نوشید
گفت ملک را بقیامت بستان تا رسمی نشود
و ده خراب نکرد و گفتند ازین قدر چه خلل
زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک
بود است و سر که آمد چری بران مرید کرد
تا بدین غایت رسید **قصه**
اگر زباغ رعیت ملک خورد سببی
بر آوردند علما مان او درخت از

بیخ پیخته که سلطان ستم روا دارد
زندش گریانش هزار مرغ بیخ
حکایت غافل را شنیدم که خانه رعیت
خواب کردی تا فریاد سلطان آبادان کنده
از قول حکما که گفته اند هر که خدای راعی و رعیت
بیا زارد تا دل خلق بدست آرد خدای تعالی
سمان خلق را بروی کمارد تا دمار از روزگار وی
بر آرد **بیت** آتش سوزان نکند بپسند
آنچه کند و دود دل ستم **حکایت** سر حمله
حیوانات گویند شیر است و کمترین جانور
خوب با اتفاق خربار بر به از شیر مردم در **منشی**
مسکین اگر چه بی تمیز است چون بار سخی بر دغریست
کاوان و خوان بار بردا به زانو میان مردم آزار
ملک را طرئی از دمایم اخلاق او بر این معلوم
شد در شکنجه اش کشید و با انواع عقوبت

بکشت **قطعه** حاصل نشو در ضای سلطان
 تا خاطر بندگان بخوبی . خواهی که خدای بر تو بخشد
 با خلق خدای کن بکوی . یکی از ستم دیدگان
 بر سر او بگذشت و در حالت مستقیم او
 نظر کرد و گفت **قطعه**
 نه هر که قوت بازو منصبی دارد
 بسطت بخورد مال مردمان بگزاف
 توان بخلق فرو بردن استخوان درشت
 و کی شکم بدرد چون بگیرد اندرنا
 مانند ستم کار بد روزگار . باند بر و لعنت پادشاه
حکایت مردم آزاری را حکایت کند که سنگی
 بر صالحي زد و بیش را مجال انتقام نبود
 سنگ را که مبداشت تا وقتی که ملک بران
 لشکری خشم گرفت و در چاشمش کرد درویش
 در آمد و آن سنگ بر سرش زد و گفت گفتا

تو گیتی و این سنگ بر من چو از دی گفت من
 فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان
 تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت
 کجا بودی گفت از جامت اندیشه می کردم
 اکنون که در چاهت دیدم فرست غنیمت
 شمردم که بزرگان گفت **امد بشو**
 ناسرایی را جوینی بختیار . عاقلان تسلیم گردند
 چون نداری ناخن در زنده نه . با بدان آن به که کم گیری
 سر که با پولاد بازو پنجه کرد . ساعد مسکین خود را رنج کرد
 باش تا دستش بندد و روزگار . پس بکام درستان منور
حکایت یکی از ملوک مرضی مایل بود که اعاد
 ذکر آن ناکردن اولیترست طایفه احکما متفق
 کشند مرین در و را و ابی بنیت مکرر
 آدمی که چندین صفت ^{موصوف} بزمود طلب کردند
 و معان پسر یافست بران صورت که

حکما گفته بودند پدر مادرش را بخواند و نیت
بی کران خشود کرد و قاضی فتوی داد که
خون یکی را از رعیت ریختن سلاست
نفس پادشاه را روا باشد و جلا و قصه
او کرد پس سرسوی آسمان کرد و تبسم نمود
ملک پرسیدش که درین حال چه جای خنده
است گفت ناز فرزندان بر مادر و پدر
باشد و دعوی پیش قاضی بر بند و داد از
پادشاه خوانند اکنون پدر و مادر بعلت
خطام دنیا را بخون در سپردند و قاضی
بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش
اندر سلاک من می بیند بخدای عزوجل نیایی
نمی بینم **بیت** پیش که بر آورم ز دست فریاد
هم پیش تو از دست تو می خواهم داد
سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در

وید بگردانید و گفت هلاک من اولتیر از
خون بی گنا می ریختن سر و جیشش بوسید
و در کنارش گرفت و نیت بی کران بخشید
و آزادش کرد گویند سم در آن روز شفا یافت
قطعه همچنان در شکرت آن پیرم که گفت
پیل بانی بر لب دریای پیل
زیر پایت کرد بانی حال مور
محو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان عمر و لیت کرخه
بود کسان در عقبش رفتند باز آوردند و
وزیر را باو می عرض بود اشارت بکشتن
کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند غلام
پیش عمر و لیت سر بر زمین نهاد و گفت
بیت سر چه رود بر سرم چون تو پسندی و است
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما موجب آنکه پروردگار نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیم
اگر بنده را خواهی کشت باری بنادیل شرعی
بکشتن تا در قیامت ما خود نباشی گفت
ناویل چه گونه کنم گفت اجازت فدای
تا من اول وزیر را بکشم آنکه بقضاصل
حاکم بکشتن فدای تا بحق کشته باشی ملک
بخندید وزیر را گفت چه گونه مصلحت بینی
گفت ای خداوند جهان بصدقه کور پدرت
این حرام زاد را آزاد کن تا مرا نیز در
بلا نیکنند که گناه از منست که قول حکما را
معتبر نداشتم که گفته اند **قطع**
جو کردی با کلوخ انداز بکار سر خود را بنادیل شکستی
جو تیر انداختی بر روی دشمن خد کن گذر اما جستی
حکایت ملک زوزن را خواجه بود که کریم

نیک محضر همگان را در مواج خدمت کردی
و در غیبت نیکی گفتی اتفاقا از وی حکمتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصدا در فرمود و عقوبت
سرسنکان ملک بسوابق نعمت او موقوف
بودند و بشکر او مرتبه در مدت توکل او
رفق و ملاطفت کردند و وزیر و معاونت
رواندا شدند **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا
در قیامت عیب کند در نظرش تخمین کن
سخن آخ **بدر** بد من یکدزد و دزدی را
نخنش تلخ خواهی دشمن شیرین کن
آنج **مضمون** خطاب ملک بود از عهد بعضی
پروان آمد و بیتی در زندان بماند تا یکی از
ملوک آن نواحی در غنی پیا مش فرستاد
که ملوک آن طوف قدر آینه ن بزرگوارند
و بی **زنی** کردند اگر خاطر زیر فلان

احسن الله خلک بجان التفاتی کند در
رعایت خاطرش هر چه تاثر سعی کرده شود
واعیان این مملکت بدیدن او مستعز
و جواب این عروت را منتظر خواجہ برین
وقوت یافت و از خطر اندیشید در
حال جواب مختصر جنابک مصلحت دید بر قفا
ورق بنشت و روانه کرد یکی از متعلقان ملک
برین واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان
را که حبس فرموده با ملوک نواحی مرا سله دار
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود و جدا
بگرفتند و رسالت بخواند بنشسته بود که حسن
ظن بزرگان در حق این بنده پیش از فضیلت
این بنده است و تشریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بجز آنکه
پروردگار نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر

خاطر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنانکه
گفته اند **پست** آنرا که بجای نشست مردم گری
عذرش بنده ار کند بگریستی ملک اسیرت
حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که ترا بی گناه بیاردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت خداوند را
خطای منم بلکه تقدیر باری عزراست
بود که مرا کمروسی برسد پس بدست تو اولتر
که سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده دار
منشوی که کردند رسد خلق مرغ
که نه راحت رسد خلق نه رنج
از خداوان خلافت دشمن و دوست
که دل مردود در تصرف اوست
که چه تیر از گمان می گذرد از گمان دار پسند اصل خود
حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان

فرمود که هر سوم فلان چند است **مست** **مست**
کنید که ملازم در کا مست و متر صد فرمان سپار
خدمتکاران بهو و لعب مشغول و در ادای
خدمت متهاون صاحب دلی بشید فریاد
و فرودش از نهادش برآمد و گفت علو
و انت در جات بندگان بدرگاه حق تعالی
همین مثال دارد **و** و با مداد که آید کسی خدمت نشا
سوم هر آینه در روی کند بطف نگاه
امید مست که بر کشندگان مخلص
که نا امید نگردند از استنان آن **مست**
متری در قبول و نشت ، ترک فرمان دلیل **مست**
هر که سیاه رستان دارد ، هر خدمت برستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که بزم درویشان
فریدی بحیف و توان که ان را دادی بطرح
صاحب دلی برو کرد و گفت

ماری تو که سر کراپنی بزنی ، یا بومی که سر کراپنی بکنی
زورث از پیش می رود با ، با خداوند عیب ان زود
زورمندی مکن بر اسل **مست** ، تا دعایی بر آسمان زود
ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او
در هم کشید و برو التفات نکرد ، اخذ نه
البعرة بالانتم ، تا شبی آتش مطبخ در انبار
میزنش افتاد و وسایر املاکش بسخت
و از پست زرش بجا کشته گشت نشاندانها
ان صاحب دل برو بگشت دیدش که بایران
خود می گفت ندانم این تشش از در سرای من **کجا**
افتاد آن صاحب دل بشید و گفت از دود
دل درویشان **و** حذر کن ز دود دروینهای ریش
که ریش دروین عاقبت سر کند ، بهم بر مکن تا توانی دلی
که آبی جهانی بهم بر کند ، **لطیف** بر تاج کجی نهشته
بود **قطعه** چه سالهای سر او ان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخوابد رفت
جنابک دست بدست آمدست ملک ما
بدستهای دیگر همچنان بخوابد رفت
حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن میسر آمد
بود سبید و شصت بند فافه بدانستی مرد
بنوعی کشتی گرفت مگر گوشه خاطرش بحال
یکی از شاگردان میلی داشت سبید و پنجاه
ونه بند در آموخت مگر یک بند که در تعلیم
آن بدفع انداختی فی الحمله سبب صنعت و قوت
سرا آمد کس را در زمان او بدو امکان مقاومت
نبود تا بخدی پیش ملک گفت که اسناد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگبست و حق
تر بیت و اگر نه بقوت از و کتیر نبستم و
بصنعت با وی برابر ملک را این سخن شنید
آمد و نمود تا مصارعت کند مقامی مستطیع

ترتیب کردند ارکان دولت و استعجابان حشر
وزور آوردان تسلیم حاضر شدند پسر چون
پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آسمان
بودی از جای بر کنیدی اسناد دانست که
پسر بقوت از و بر ترست بدان بند غیب
که از و نهان دانسته بود با او در او کجاست
پسر دفع آن نتوانست کردن بدو دست
از زمینش بر گرفت و بالای سر برد و بر
زمین زد و سر بر او از خلق برخاست ملک
فرمود تا اسناد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و نلامت کردند که با پرورده
خویش دعوی مقاومت کردی و پسر نزد
گفت ای خداوند مرا در علم کشتی و قیامت
مانع بود که همه عمر از من دریغ می داشت
افروز بدان و قیامت بر من غالب آمد

استاد گفتم از بهر چنین روز بنگاه میداشتم
که بزرگان گفته اند دوست را جندان قوت
مده که اگر دشمنی کند توانی بروی غالب آمدن
و نشینده که چه گفتم آنک از پرورده خود جدا
دید **قطعه** او فا خود بنود در عیال
یا مگر کس درین زمانه نکند کس نیاموخت علم
که مرا عاقبت نشانه نکند **حکایت** درویشی
مرد و بگوشت اشواشته بود پادشاهی بود
بگذشت درویش از آنجا که فراخ قناعت
سر بر نیارود و التفات نکرد سلطان از آنجا
که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این
طایفه فوقه پوشان مثال چو انداز سلطنت
و مردمی ندارند و وزیر نزدیکش رفت و گفت
ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
چو خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی

گفتم سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی
دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانک
ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر
طاعت ملوک **قطعه** پادشاه پاسبان درویش است
در چه نعمت بغیر دولت اوست
کو سغند از برای چو بان نیست
بلک چو بان برای خدمت اوست **افری**
یکی امروز کاران بینی و دیگری رادل از مجاهد
روزی چند با شتاب بخورد خاک نموسه خیال اندیش
فرق شایع بندگی بر خاک چون قضای شسته آمد پیش
که کسی خاک مرد باز کند نشناسد تو انکار از درویش
سلطان را گفتار درویش استوار آمد گفتم
از من چیزی بخوان گفتم آن میخوانم که دیگر بار
ز حتم ندی گفتم مرا پندی بده **گفت**
در باب کنون که نعمت مست نیست

کین دولت و ملک می رود دست بدست ::

حکایت یکی از وزرا پیش دواننون مصری

رفت و مدت خوانست که روز و شب می

سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از عفویش

ترسان دواننون بگریست و گفت اگر من از

خدای تعالی چنین ترسیدم که تو از سلطان از

جمله صدیقان بودی **و طبع**

که بودی امید راحت و رنج ::

پای درویش بر فلک بودی

و روزی از خدا بترسیدی ::

چندان که ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرما

داد گفت ای ملک بوجوشی که ترا بر منست

آزار خود مطلب گفت چگونه گفت این عفو

بر من بکنفس بر آید و بترسان آن بر تو جاوید

ماند **رباعیه** دوران بقا چو باد صحرایکدشت

تنهی و خوشی و زشت و زینا یکدشت ::

پنداشتست شکر کهستم بر ما کرد

در کردن او بخاند و بر ما یکدشت ::

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او

در کدشت **حکایت** وزرانی نوشیرون

عادل در می از مصالح مملکت اندیشه می

کردند و هر یکی رای می زدند و ملک نیز

همچنین تدبیری اندیشه می کرد بوزر جمهر را

رای ملک اختیار آمد و وزیران بجنب گفتند

رای ملک را چه فریت دیدی بر سر خند

حکیم گفت بموجب آنک انجام کار معلوم

نیست و رای همگان در مشیت است که

صواب آید یا خطا پس موافقت رای

ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت

متابعت از معاقبت ایمن باشم که گفته اند
مثنوی خلافت رای سلطان رای حق
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شنبست این
باید گفتن اینک ماه و پروین
حکایت شبادی کیسوان یافت که من
علویم و با قافله حجاج بستر در آمد که از حج
می آیم و قضیه پیشش ملک بردم که من گفته ام
یکی از مذمای ملک در آن سال از سفر آمد
بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم
حاجی چگونه باشند دیگری گفت پدرش بصره
بود در ملاطبه او علوی چگونه بود و شورش
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند
که چندین دروغ چرا گوید گفت ای خداوند روی
زمین سخن دیگری بگویم اگر راست نباشد بهر

عقوبت که در مایه روا باشد گفت بگو آن
چیت گفت ندانم این معنی بسمع خداوند
رسیده است بانه **قطعه**
عربی کرت ماست پیش آورد
دو پجانه آست و یک کج دروغ
کرا از بند لغوی شنیدی مرغ
جهان دید بسیار گوید دروغ
ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخنی
در عمر خود نگفتی فرمود تا آنحضرت مأمول
اوست همیا کند **حکایت** یکی از پسران
مارون اگر شنید پیش پدر آمد خشمناک که فلان
سر منک زاده مرا دشنام مادر داد
مارون ارکان دولت را گفت خدای چنین
کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگری
زبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن

تا رون گفت ای پسر کرم آنست عفو کنی
و اگر نتوانی تو نیز دشنام ما در ده خیزد
آنستام از حد بگذرد آنکه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم **مثنوی**
یکی راز شست خوی داد دشنام
تختل کرد و گفت ای خوب فرجام
بستر زانم که خواهی گفتن آنی
که دامن عیب من چون من نهانی
نه مردست آن نیز دیک فرزند
که با پس دمان سپکار جوید
بلی آن کس است از روی تحقیق
که چون چشم آیدش باطل بگوید
حکایت یکی از وزرا بزرگستان
رحمت آوردی و صلاح محکمان را بخرید
کردی اتفاقا ملک روزی بروی خشم گرفت

و عقوبت فرمود و سکنان در استخلاص سعی
کردند و موکلان در معاقتش تلطف نمودند
و بزرگان سیرت خویش با فوا بگفتند
تا ملک از سر خطای او در گذشت صاحب
دلی بدین اطلاع یافت این **حکایت** **قطعه**
تا دل دوستان بدست آری، بوستان پدر فروخته به
پنجن و یک نیک خوانان، هر چه رخت سر است خفته
باید اندیش هم بکوی کن، دهن سبک بلغمه دوخته به
حکایت با طایفه از بزرگان در کشتی
نشسته بودیم زورقی در پی ما شرف
شد و برادر بکرداری در افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این مرد و رانا صد و بیارت
و هم ملاح در آب افتاد تا یکی را خلاص
کردن آن دیکر ملاک شد گفتیم سبحان الله
بقیبت عرش نمائند، بود از ان سبب در

گرفتن او تا خیر رفت ملاج بخندید و گفت
آنچه فرمودی یقینست ولیکن میل خاطر من
بر ماندن این پیشتر بود که وقتی در پاسبان
ماندم، بودم را برشته نشاند و از دست
آن دیگر در کودکی نازیده خورده بودم کفتم
صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و
من اسما و فعلها **قطعه** تا توانی درون کس نخرش
کندرین ره خار باشد، کار درویش مستمند بر
که ترا نیز کار باشد، **حکایت** دو برادر بود
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو
نان خوردی باری آن توانگر گفت درویش
را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کرد
برمی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رهایی یابی که خودمندان گفت اندن
خود خوردن و شستن به که مکررین خدمت

بستن **بیت** بدست آید تفته کردن خیر
به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر کران مایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیر، بانی باز
تا کنی پشت بخدمت دوتا
حکایت کسی مرده آورد پیش نوشیروان
که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا فزوداشت
اگر برود عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی نماند جاودانی نیست
حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری از
برای مصلحتی سخن می گفتند و بوزر حمزه که بزرگ
ایشان بود خاموش گشته بود گفتند چرا
با ما درین بحث سخن نمی گویی گفت وزرا

بر مثال اطبا اند و طیب دارند و بدین
سقیم را چون می بینم که رای شما بر صواب است
و ا در آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**
جو کاری بی فضولی من بر آید، مراد روی سخن گفتن نباشد
و گر بینم که ناپایا و چاست، اگر خاموش بنشینم گناه است
حکایت نازون اگر شهید را چون ملک مصر
مسلم نگرفت بخلاف آن طاعی که بغرور ملک
مصر دعوی خدای کرد بخشم این ملک را اگر
بخشیز ترین بندگان آورد و اندک سیاهی
داشت بغایت کودن که نام او خضیب بود
ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل
و کفایت او نایابی بود که طایفه حوآث
مصر شکایت پیش وی بردند که پنبه گشته
بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد
شد گفت هشتم با بیستی گشتن دانستند

این سخن بشنید بخندید و گفت **مثنوی**
اگر روزی بدانش در فرود، ز نادان تنگ روزی ^{بودی}
بنا وانی جهان روزی سیاه، که صد نادانان حیران بماند
نخ و دولت بکار وانی، جز بنا بید آسمانی نیست
او قیامت در جهان سیاه، بی تمیز از جمیع و عاقل خوا
کیمیاگر بفضله مرد و رنج، ابد اندر غرابه یافته کج
حکایت یکی از ملوک را کینه کی چینی آورده
بودند خواست که در حالت مستی با وی
جمع آید دختر همانفت کرد ملک در خشم آمد
و او را بسیار می کشید که لب ز برینش از پاره
پیشی در گذشته بود وزیرین بگریه بیان فرو
رفته می گفتم که صحر چنی از طلعتش بر میدی
و عین القضا را از بغلش بکندیدی **پیت**
تو کو بی تا قیامت ز رشت رویی
برو خست و بر یوسف کوپی

شخصی نه جهان کریم **قطعه** . کر زشتی او خبر توان داد
و آنکه بفسلی نعوذ بالله . مردار بافتاب مرداد
سپاه را در آن شب نفس طالب و شهوت
غالب مهرش بچند مهرش برداشت باید
ملک کینه را طلب کرد و نیافت قصه
باز بکشند خشم گرفت و فرمود تا کینه را با سیم
دست و پای استوار ببندند و از بام حلق
بفرغند و اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت را بر زمین نهاد که سپاه
درین خطایی نسبت که سایر بندگان و خدمتکاران
با نعام خداوندی متعودند گفت اگر در نفاق
اوشبی تاخیر کردی چه شدی که من او را از
قیمت کنیزک افروخته دلداری کردمی گفت
ای خداوند نشینده که گفته اند **قطعه**
تشنه سوخته در چشم روشن جو رسیده

تو پیشدار که از پیل دمان اندیشد
ملکد کریم در خانه خالی بر خون
عقل باور کند که رمضان اندیشد
ملک را این لطیف پسند آمد گفت سپاه
را بتو بخشیدم کینه را بکنم گفت کینه را
سم بسیار بخش که نیم خورد و او هم او را شاد
قطعه دست سلطان و کرکجا پسند
چون بر کین در افتاد ترجیح
تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزه بکشد شسته بر دمان سلیح **بیت**
سرگز او را بدوستی پسند که رود جای ناپسندیدم
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که
دیار مشرق و مغرب چه گرفت که ملوک
پشین را فراین و خشم و عر و لشکر پیشانی
تو بود و چنین فتح میسر نشد گفت بون

خدای عزوجل بر مملکت را که گرفتیم رعیتش را
نیاز مردم و نام پادشاهان جز بنیکویی نبردم
بزرگش خوانند اسل خود که نام بزرگان برشتی بود
قطعه این همه سچست چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکیت یادگار
باب دوم در اخلاق درویشان
یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه کوپی
در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعن
سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم
و در باطنش غیب نمی دانم **قطعه**
سرگرا جامه پارسا پستی پارسا دان نیکه دار
ورندانی که در نهادش هست محتسب را درون خانه کار
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان

کعبه نهاد بود سعی نالید و می گفت یا غفور
یا رحیم تو دانی که از ظلم و جهول چه امید
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان برای طاعت خواستند و بزرگانان
بهای بضاعت من بند امید آوردم نه طاعت
و بدریوزه آمد نام نه بشارت اصنع
لی ما انت امله **قطعه** بر در کعبه میای دیدم
که می گفت و می گریستی خوش می گویم که طاعت پذیر
قتل عفو بر کنایم شش **بیت**
گر گشتی و در سرم بخشش روی سر بر آستانم
نهج را در زمان نباشد مرچه و نمایی برانم
حکایت عبدالغفار کیلانی را رحمه الله علیه
دیدند در سرم کعبه روی بر حصای مردم نهاد
می گفت ای خداوند بخشای و اگر مستوجب

عقبتم در قیامتم تا پنا بر ایکه تا در روی
نیکان کشم سار نشوم **قطع**
روی بر خاک غمری گویم، هر سحر که بادی آید
ای که مرکز داشت نکتم، سحبت از بنده باد می آید
حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد
چند انگ طلب کرد چیزی نیافت دلشک
شد پارسا در یافت بکلی که بران خفت بود
برداشت و در راه گذر دزدان داشت
تا دزد محروم نرود **و** شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان اندر دزد تکیه، تراکی میسر شود این مقام
که با دوستان خلافت و **حقیقت** مودت
اسل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانک از
بست عیب گیرند و در پیشست بیزند **پیت**
در برابر چو کوفت سلیم، و ز قفا نچو کرک مردم خوار
پیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و نبرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد بود
حکایت تنی چند از روزگاران متفق سبت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم که رفعت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان
بد بیست روی از مصاحبت مسکینان فتن
و فایده دروغ داشتن که من در نفس خویش
این قدر ثروت و سرعت می شناسم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
آن لم کن را کتب المواسی اسی بکم حامل القواسی
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل
تنگ مدار که درین روزها بصورت صالحان بر
آمدن بود و خود را در سبک صحبت ما منتظر کرد
پیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسند و اند که در نامه چیست
و از آنجا که سلامت خال درویشا نیست

فضولش بگردند و بیاری قبولش کردند **منشوی**
ظالم حال عارفان دلکش است این قدر سرچ روی در خلق
در عمل کوشش هر چه خواهی بپوش تا ج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و مونس، پارسایی نه ترک جامه و نس
در غر اکند در دایه بود، بر خنث سلاح جنگ
فی الحله روزی تا شب رفته بودیم و شبانه
بپای حصاری خنثی در دلی توفیق ابرین
رفیق برداشت که بطهارت می روم بغارت
می رفت **پیت** پارسا پین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه راجل خود کرد، جدا ملک از
نظر درویشان غایب شد بهر چی رفت
و در جی بدزدید تا روز روشن شد آن
تاریک مبلغی راه رفته بود و بیاران بی گنا
خفتند با مداوان همه را بقلعه در آوروند
و بزنند آن کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم

و طبق غلت گرفتیم که. السلامه فی الوسعه
قطع جواز قومی یکی بی دانستی کرد
نه که رانته است مانند نه را
ندیدستی که کاوی در علف ران
بیا لایه سم کاوان و را
گفتم منت و سپاس خدای را که از برکت
درویشان محروم نماندم که اگر چه بصورت
از صحبت و جید شدم و بدین حکایت که
گفتی **منشوی** و مرا همه عمر این نصیحت
بکار آید **منشوی** اگر بر که پر کنند از کلاب
جو سگ در وی افتد کند منجلا ب
بیک نماند شیده در مجلسی
بر نجد دل سوشندان بسی
حکایت زامدی همان با و شناسی بود چون
بطعام بنشینند که از آن خورد که ارادت

او بود چون نماز برخاست پیش ازان کرد که
عادت او بود تا طن صلوات در حق وی
زیادت کند **پیت** ترسم ز سی کعب ای اعلی
کین ره که تو می روی نیز گستان است
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست
تا تاولی کند پیری صاحب فراست
گفت ای پدر در مجلس پادشاه مگر طعام خوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی بکردی که بکار
آید قطع ای منزه نهاد، برگشت دست
عینهارا گرفت زیر بغل
تا به خواهی فریدن ای معزوزه روز در ماند کی بسیم غل
حکایت یاد دارم که در عهد طفلی میبود
بودم و شب خیز و مولع زهد و پریشانی
در خدمت پدر رحمه الله نشسته بودم و

شب دیدم بر نیم بسته و مصحف عزیز بر کتاف
گرفت و طایفه کرد و جفت پدر را گفتم
از بیان یکی سر بر نمیدارد که دور کنی بکدام
خواب غفلت چنان پروا است که کوی
نه خفته اند بلکه مردمانند گفت جان پدر
تو نیز اگر بختی به که در پوستین خلق افتی
قطع نه پند مدعی بنده خویش را
که دارد پروا پندار و پیش
که کت چشم خدا پنی بخشند
نه پنی سچکس عاجز تر از خویش
حکایت بزرگی را در محفل می نمودند و
در او صف جمیلش مبالغه می نمودند بعد
از تامل بسیار بر آورد و گفت من آنم
که من دانم **عریه** کنیت ازی یا من بعد می بینی
علانیستی مذاولم نذر ما بطنی

قطعه - شخص چشم عالمیان خوب منظرست
وز خجست باطنم سر خجست فتاد پیش
طاووس را بختش و بخاری که مست خلق
خسین کند و او خجل از بانی رشت خویش
حکایت یکی از صلیحی کوه لبنان که معانی
او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او
مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار حوض
کلاسه طهارت سمی ساخت بایش بغزید
و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از غما
خلاص یافت چون از عازر بر داشتند
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت
آن چیست گفت یاد دارم که بر روی
در بای مغرب برفتی و قدمت تر نشد
امروز درین یک قامت آب از ملامت
چیزی مانده بود درین چه حکمت بود شیخ

سز مجیب نکرد و بدو و بعد از تامل بسیار
و گفت نشنیدم که خواجہ علی السلام فرمود
بی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی
مرسل و نگفت علی الدوام وقتی که چنین
فرمود بحبرائیل و میکائیل نه داختی و دیگر وقت
باخصه و زینب در ساختن مشایخ الابرار
بین التبی و الاستتار می نمایند و می در بند
بیت دیدار مینمایی و پریر می کنی
بازار خویش و آتش مایه می کنی **عربیت**
اشاید من اسوی بغیر و سئلہ فیلحقنی شأن افضل طریقا
نوح نارائتم یطفی برشته لذاک ترانی حرقا و غریبا
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن کھریر فرزند
زمصرش بوی پیرامش شنیدی و او در چاه کنعانش نبدی
گفت احوال ما برق جهشت و می پیدا و دیگر دم نیست
کسی بر طارم اعلی شمیم و کبی بر پشت مای خود پنجم

اگر در پیش بر حالی بماند . نزد دست از دو عالم در ^{مشاندی}
حکایت در جامع بعدیک کلمه چند از وعظ میگویم
با جماعتی افسرد ، دل مرد ، و راه از عالم صور
بمعنی نبرد ، دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتش
در سینه تر اثر نمی کند در یغ آندم تربیت
توران و آینه داری در محله کوران
لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن در از در معنی
این آیت که ، و نحن اقرب الیه من جبل الوریذ
سخن بجای رسائیده بودم که می گفتم **قطعه**
دوست نزدیکتر از من است ، وین عجب ترک من از وی
چکنم با که توان گفت که او ، در کنار من و من همجوتم
من از شراب این سخن مست و فضل قدح
در دست که روند ، بر کنار مجلس گذر کرد
و دور او دروازه غره چنان زد که دیگران
نیز در موافقت او بخروش آمدند و خامان

۵۱
مجلس بخوش بگفتم سبحان الله دوران با خبر
در حضور . و نزد یکان بی بصر و **قطعه**
نهم سخن چون کند مستمع ، قوت طبع از سنگ مجوی
نسبت میدان ارادت بیا ، تا نبرد مرد سخن کوی کوی
حکایت شبی در بیابانی از بی خوابی پای
رفتم غماند سر نهادم و شسته بان را گفتم
دست از من بدار **قطعه** پای مسکین پیاده چذر رود
کز تحمل ستوده شد سختی ، تا شود جسم بر بی لای
لاغوی مرده باشد از سختی ، گفت ای برادر حرم
در پیش است و حاجی از پس اگر رفتی بروی
و کز خفتی مردی **فرد** خوش است زیر مغیلان بر راه بادیه
شب رحیل و ترک جان بیاید گفت **قطعه**
حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که خم
پلنگ داشت و بهج دار و به نمی شد و مدت ها
رنجور بود و دیدم شکر خدا می کرد که بخت

گرفتارم به بعضیتی **و** کمر از ارکشتن به آن بار غریز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
کویم از بنده مسکین چه کنه صادر
که دل از رده شد از من غم آنم باشد
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد
کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا
دستش جدا کنند صاحب کلیم شفاعت کرد
که من او را بخل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع
فرو نکند ارم گفت راست می فرمایی ولیکن
مر که از مال وقف چیزی بدزد و قطع لازم
نیاید الفقیه لا یملاک سر چه درویشان راست
وقف محتاج است حاکم دست از بدست
و بلامست کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا خانه چپن باری گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوست

بروب و در دشمنان مکتوب **بیت**
چون فزونی بسختی تن بجز اندر من
دشمنان را پوست بر کن دوستان را بون
حکایت یکی از پادشاهان پارسای گفت
بخت از مایادمی آید گفت بلی هر وقت
که خدا را فراموش کنم **بیت**
هر سود و دامنش ز بر خویش براند
و از آنکه بخواند بدر کس ندواند
حکایت یکی از صلیحان جواب دید پادشاهی را
در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چیست و سبب
درکات آن چه که ما بخلات این تصور میکنیم
گفتند این پادشاه با رادت درویشان
در بهشت و پارسا بترت پادشاهان
در دوزخ **قطعه** دلت بچه کار آید و شب و روز

خود را از علمای نگوییده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
در ویش صفت باش و کلاه تری دار
حکایت پادشاه سرو پا بپشت با قافله
حجاز از کوفه بدر آمد و همراه داشتند و خوا
هی رفت و می گفت **رباعی**
نه با شتر بر سوادم نه جواشتر ز بر بارم
نه خداوند رعیت نه علام شهر بارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زخم آسوده و عمری بمر بارم
اشتر سواری کنش ای در ویش گجای
باز کرد که بسختی بگری شنید و قدم در پای
بناد و بر رفت چون نخله محمود رسیدیم
تو انکر را اجل قرار سپید در ویش ببالینش
فراز آمد و گفت ما بسختی غم دیدیم و تو بر بختی

۲۲
بر روی **بیت** شخصی تمه شب بر سر پیکر گریست
چون روز شد او پیر و پیکر بر **بیت** **قطعه**
ای بسا است تیر و که بماند که خولنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تن در ستاراه دفن کردیم زخم خورده نمود
حکایت عابدی پادشاهی طلب کرد عابد
اندیشه کرد که داروی بخورم تا ضعیف بشوم
مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آوردند
که داروی قاتل بود بخورد و پیر **قطعه**
اگر چون بسته دید پیش من
پوست بر پوست بود همچو سیاه
پارسیان روی در خلوق پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند باید که بحر خفا انداند
حکایت کاروانی در یونان زمین بردند
و نعمت بی قیاس بردند با زرگانان گوید
وزاری کردند و خدا و پسر اشعیر آوردند

فایده بنود **پیت** که تضرع کنی و گرفتاری
دزد زرباز پس نخواهد داد **دیکس**
چو پروزشد دزد تیره روان، چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم در آن کاروان بود گفتند کلام
چند از حکمت و موعظت باین بیان بگوی
باشد که طرفی از مال ما دست بردارند که
در رخ باشد که چندین نعمت ضایع شود
در رخ کلمه حکمت باشد باین گفتن **قطعه**
آنی را که موربانه بخورد، نتوان بردار و بصیقل نراند
با سببه دل چه سود گفتن **عظ**، نزد منج آئین در سنگ
اغوی بروز کار سلامت شکستگان دریا
که بجز خاطر سبکین بیا نکرده اند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده و گرنه شکم برزورستانند
حکایت چند اند مرا شیخ اجل شمس الدین

ابو الفرج ابن جوزی رحمه الله بزرگ سماع فرمود
و بخلوت اشارت کردی عنفوان جوانی
غالب آمدی و سواد و س طالب ناچار
بخلافت رای مربی قدمی چند بر رفتی و از سماع
و محالست خطی برگزیدی و چون نصیحت شیخ
یاد آمدی گفتی **پیت** قاضی اربابانش بید بر نشاند
محتسب گرمی خورد و معذور دارد دست را
تا شبی مجمع قومی رسیدم در آن میان
مطربی دیدم ادایی داشت بفحای مزج و کلام
سمج کانی انگشت و بیان از و در گوش و کلام
بر لب که خاموش **پیت** نه بیند کس در ساعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در گشتی
پیت کوی رگ جان می کسند نفس سارنش
ناخوشتر از آوازه مرکب در آوازش **عریه**
یهاج الصوت الاغانی لطیها، وانت مغن این **تطیبت**

مثنوی چون در آواز آمد آن بر لب سرای
که خدا را گفتیم از بهر خدای
زیغم در گوش کن نشنوم، یا درم بکشی تا بیرون
نه آنجکه پاس خاطر یاران را موافقت کردم
و شبی چند محنت بروز آوردم **رباعی**
موزن با نیک بی منکام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشته
در ازین شب از ترکان من پرس
که بیدم خواب در چشمم بگشاست
با دوا دان بکلمه ترک دستاری از سر و
دیناری بر کشادم و پیش نفعی نهادم و در کما
گرفتم و بسی شک گفتم یاران ارادت من
در حق او بخلاف عادت دیدند و بر رفت
عقل من حمل کردند یکی از میان زبان ترش
در از کرد و بلامت آغاز که این حرکت

مناسب حال فردمندان نبود فوقه شایع
بچین مطربی دادن که همه عمرش درمی گفت
نبوده است و قراضه در دلف **مثنوی**
مطربی دور ازین خجسته سیرا، کس و بارش ندیده در یک
راست چون بانگش از دهان بر **رباعی** خلق را موی بر بدن برکات
مخ ایوان رسول او پیرید، مغرنا برود و خلق خود بدید
کنتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه که مرا
گرامت او ظاهر شد گفتا مرا بر کیفیت آن
واقف کردن کنتم حکم آن که شیخ اجل
بار ما بزرگ سماع فرموده است و موعظها
بلیغ گفته در سمع قبول من بیاید امشب طالع
میون و بخت میایون بدین بقعه رهبر
کرد تا بدست این توبه کردم که دیگر کرد
سماع نکردم و شغلی لطیف در نوردم **قطعه**
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

گرفت کند و ز کند دل بفرید
ورپرد عشاق و صفایان مجازست
از حیره مطرب مکروه نرید
حکمت لقمان را گفت حکمت از که آموختی
گفت از بی ادبانی سرچه از ایشان در نظم
نابیند آمد از فعل آن بر نیز کردم **قطعه**
گویند از سر بازی سرفرو
کران بندی نکیر صاحب سوش
و کرد باب حکمت بشنودان
بخوانند آیدش بازی در گوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که در شبی
ده من طعام بخوردی و تا سحر در نماز خفتی
بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم
نان بخوردی و بختی بسیار ازین فاضلتر بودی
اندرون از طعام خالی دار تا در نور معرفت بینی

نتی از حکمتی بعد آن که بری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش لایسی کم شد را در دنیا
چراغ توفیق فراراه داشت تا بخلقه
اصل تحقیق در آمد همین قدم درویشان و
صدق نفس ایشان دمایم اخلاق او بجا مد
مبدل گشت دست از هوا و سوس گونا کرد
وزبان طاعتان در حق او همچنان دراز که
بر قاع اولست و زید و صلاحش نامعول
بیت بعد و توبه توان رستن از عذاب خدای
و لیکن می توان از زبان مردم رست
طاقت جو زبانها بیاورد و شکایت پیش
پر طاعت بردش بگریست و گفت
شکر این نعمت چه گونه گذاری که بهتر ازانی
که می بندارند **و** چند کوی که بدانند پیش خود
عیب جویان من سکین اند

که بخون ریخت بر خیزند و بر بند خواست نشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق به که بد باشی و نیک نشیند
لیکن مرا که حسن ظن حکمان در حق من بکمال است
و من در عین نقصان روا باشم اندیشه بردن
و بیمار خوردن **پیت** که آنها که می گفتی کرد می
گو سیرت و پارسا مردی **عجبه**
انی لمستتر من عین چیرانی و الله یعلم اسرارای و عکای
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب بکشند ما را
در بسته چه سود عالم **دانا** ی همان و آشکارا
حکایت کله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان
بفساد من کو اسی دادست گفت بصلواتش
خجل کن **رباعیه** تو نیکو روش باش تا بد سگال
بنقص تو گفتن نیاید محال
جو آسنگ بر لب بود و سیم
کی از دست مطرب خورد و کوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که
حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین
طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت
و بمعنی جمع امروز خلق بطایفه جمعند و بدل پراکنده
قطعه جو هر ساعت از تو بجای رود و دل
محبابی اندر صفای نه پستی
ورت مال و جا هست و زرع و تجارت
جو دل با خداست خلوت نشینی
حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه
شب رفته بودم و سحر بر کنار پیش خفته
شوریدم در آن سفر همراه ما بودند
بر آورد و راه پیاپی گرفت و بکنفس آرام
نیافت چون روز شد گفتش آن چه حالت
بود گفت بلبان را دیدم که بناش در آمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان

از آب و نه ایم از پیشه اندیشه کردم که
مروت نباشد همه در تبیح و من بعلت
خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم برد و طشت و نوش
یکی از دوستان مخلص، مکر آواز من رسید بکوش
گفت باور نداشتم که ترا، با یک مرغی چنین بدوش
کنتم این شرط آدمیت، مرغ نشخووان و مرغ خاش
حکایت وقتی در سفر چهار طایفه
جوانان صاحب دل بخدم بودند و با من قدم
و قهقهه زمره بگردندی و بستی محققانه
بگفتندی عابدی در سیل مگر حال دوستان
بود و پیم از درویشان تا رسیدیم کنیل
بنی بلال سیاهی از حی عرب بدر آمد آوازی
بر آورد که مرغ را از سواد در آورد
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را

و راه پایان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان
و ترا چنین تفاوت نمی کند **رباعیه**
دانی چه گفتم مرا آن بلیل سحری
تو خود چه آدمی که عشق پختی
اشه بشو عرب در حالت و طرب
که دوق نیست ترا که طبع جانوری
عریبه و عند سبب الناضرات علی الحی
تمیل غصون البان لا الحی الصلد
مثنوی بدگرش مرچه پنی در فروش است
ولی داند درین معنی که کوش است
نه بلیل برکشش بشیخ خوانست
که مرخاری بیجش زبانیست
حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سبزی
شد و قایم مقام نداشت و صیت
کرد که با داد آن اول کسی که از در شهر

در آید تاج شای بر سر وی نهند و تقوی
ملکیت بدو کنند اتفاقا خستین کسی که در
کدایی بود که همه عمرش لغو اندوخته و فرت
بر دوخته ارکان دولت و اعیان خست
و صیت ملک را بجای آورند و تسلیم و این
و قلع بدو گردند و قتی ملک را ند تا بعضی
از امر آرد دولت کردن از حکم او بچا نیند
و ملوک از مرطوب بمنارعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الحکله سپاه
در عیت بهم برآمدند و برخی از اطراف
بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درو
از بین رفت خسته خاطر می بود تا یکی از
دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه
دیدش گفت منت خدا یرا که کلت از خار

برآمد و خازن از پای بدر آمد و بخت بلند
رمبری کرد و اقبال بدو زی تا بدین پایه رسید
که **ان مع العسر یسرا**
شکوفه گاه شکفت و گاه خوشید
در خست گاه برنده است و وقت بود
گفت ای یار تغزیم کن که نه جای تنبیت
است آنکه که تو بدیدی غم نانی و اشته
امروز تشویش جهانی **مثنوی**
اگر دنیا نباشد در دیندم و اگر باشد بمرش با یندم
جایی زین درون آشوب نیست که ریخ خاطر است و در
مطلب که توانگری خواهی و فواعت که دوستی بینی
گر غنی ز بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کز نزرگان شنیده ام صبر درویش به که بدل غنی
اگر بریان کند برام گوری نه چون پای ملج باشد ز روی
حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان شاه

کردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد کسی گفت
فلان را دیدی شد که ندیدی گفت من او را
نخواهم که پنجم قصار از کسان او یکی حاضر
بود گفت چه خطا کرده است که ملو از
دیدن او گفت هیچ ملائی نیست اما دوست
دیوان را دوستی توان دید که مغرور باشد
و مراراحت خویش در رنج او نباید **قطعه**
در بزرگی و دارو گیر عمل، زانسانان ذاعنی دارند
روز در ماندگی و مغروری، در دلدل پیش دوستان دارند
حکایت ابو مریم رضی الله عنه هر روز
بخد مت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی
خوابم غم گفت بیا با مریم ز رانی غنا
تر و دجبا، یعنی هر روز میان ما محبت زیاده
شود و صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که
افتابست نشنیدیم که کسی او را دوست

گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روز می بین
دیدن مکرر منان که محبوبست و محبوب
قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست
و لیکن نه چندانست گویند پس
اگر خویشین را ملامت کنی، ملامت شنیدن ناپذیر
حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت
بی اختیار از و صادر شد گفت ای دوست
را درین چه کردم خستباری نبود و بزرگ آن
بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما
نیز بکرم معذور دارید **مثنوی**
شکم زندان بادست ای فردمند،
ندارد هیچ عاقل باد در بند
جو باد اندر شکم پنی فرو میل،
که باد اندر شکم بار نیست بر دل

حریف ترش روی ناسازگار، خواهد شدن دست پیش
حکایت از محبت یاران و مشق ملالتی بدید
آمد بود سر در پیا بان قدس نهادم و باجوا
آتش گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
در خندق طرابلس با جهود انم بکار کل
داشتند یکی از رؤسای حلب که ساقی
معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت
گفت ای فلان این چه حالت است و چه گونه
ی گذرانی گوئیم **و** می گریختیم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدا بودم بادی پرور حنت
، قاس کن که چه عالم بود درین زمان
که در طوبیله نام مردم بیاید شناخت **بیت**
پای در زنجیر پیش درستان، به که با پیکان کان در بو
بر حالت من رحمت آورد و بد، دیار
از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بگلب

دختری داشت بعقد نکاح من در آورد
یکاپن ضد وینار مدتی برآمد دختر بدخوی
ستیزه روی بود زبان درازی کردن گرفت
و عیش مرا منقص می داشت **مثنوی**
زن بد در سرای مرد مگو، سم درین عالمست دوزخ
زنها را از قرین بد زنها، وقتا رتبا عذاب النار
باری زبان لغت دراز کرد و گفت تو
آن بیستی که پدرم از قید فرنگ بد، دیار
باز خریدم گفتم بلی من آنم که بد، دیار از
قید فرنگم خرید و بعد دیار بدست تو
گرفتار گرد **مثنوی** شنیدم کوسفندی را بر که
رمانید از دمان و دست کرکی
شبا که کار در حلقش بمالید
روان کوسفند از وی بنالید
که از چنگال کرم در بودی، جو دیدم عاقبت کرم تو

حکایت یکی از پادشاه عابدی را پرسید
که اوقات عزیزت چه گونه می گذرد گفت
همه شب در مناجات و سجود دعا و
حاجات و همه روز در بند افواج ملک
را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود
تا وجه کفایت او معین دارند تا بار عیال
از دل او بریزد **مثنوی** ای گرفتار بای بند عیال
و گر آزاد کی بند عیال غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرند ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق می سازم
که بشت با خدا می پردازم شب جو عقد عاری نمی
چه حوزد بامداد فرزندانم **حکایت** یکی از متعبدان
شام که سالها در پیشه عبادت کردی
و بر ک درختان خوردی یکی از پادشاهان
آن طرف حکم زیارت نزد یک اورفت
و گفت اگر مصلحت پنی در شهر برای تو

مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر
میسر شود و دیگران هم بهر کات تو مستفید
شوند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد
قبول کرد و برای دولت گفتند باس
ملک را مصلحت آنست که چند روزی
بشهر در آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس
اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت
اعیان زکدورنی باشد اختیار باقیست عابد
بشهر اندر آمد سرای خاص ملک را از بهر
وی پرداختند مقامی دلگشای رولن
آسای **مثنوی** کل شش جو عارض خوبان
سببش مجوز لطف محبوبان
همچنان از نهیب برد مجوز
شیر ناهورد طفل دایه منور **عربی**
و انین علیها جلنا ر علقت بالشر الاضرار

ملک در حال کینه که خوش بادی پیش او نشاند
رباعی ازین بر پادشاه عابد نفسی
ملایک صورتی طالع و حسن زری
که بعد از دیدنش صورت بندد
و چو در پارسایان را شکستی
همچنان در عیش غلامی بدیع الحال لطیف الاعمال
ملک الناس حوله عطا و بنو سابق بری و لایستی
دیده از دیدنش نکستی سهر همچنان که فرات مستقی
عابد لغت لذب خورون گرفت و کسوت
لطیف پوشیدن و ارفوا که و مشهورات
و حلویات تمتع یافتن و در جمال غلام و کینه
نظر کردن و خودمندان گفت اند زلف
خوبان ز نجربای عقلست و دام مرغ زرنگ
بیت بر سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک تحقیق منم امروز تو دانی

۶۲
نخ اجمده دولت وقت مجموع او بر و ال آمد جان
گفته اند **قطعه** هر که مست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان او را ن پاک نفس
چون بدنیای دوزخ و آید بمسجل در بماند پای
باری ملک بدین اور غنبت کرد عابد را
دید از میات نخستین گردیده و شرح و عقید
بر آید و فریه شده و بر بالین دیبا کجبه
زده و غلام بری بکر با مروه طالع و سی بالاک
سرایستاد بر سلامت حالتش شادمانی
کرد و از سردری سخن گفتند تا ملک با انجام
سخن گفت من این سردو طایفه را در
میدارم علما و زهاد و وزیر فیلسوف جهان
دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی
آنست که هر دو طایفه نیکویی کنی گفت
چه گونه گفت علما را از ربه تا دیگر خوانند

و زاهدان را چیزی بد تا زاهد مانند
بیت نه زاهد را درم باید نه دینار
جو بست زاهدی دیگر بدست آر
قطعه آنرا که سیرت خوش و سیرت ناصح
بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است
انگشت خوب روی و بنا گوش و لقمه
بی کوشوار و خاتم پیروز و شاه دست
افری درویش نیک سیرت و فرخنده رای
نان رباط و لقمه در یوزه کوبش
خاتون خوب صورت و پاکیزه روی
نقش و نگار و خاتم پیروز کوبش
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را می
پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر
مراد من برآید چندین درم زاهدان بدم چون
و قای بندش بود و شرط لازم آمدی را

از بندگان خاص کیسه درم داد که تا زاهدان
صرف کند گویند غلام عاقل و هوشیار
بود همه روز بگردید و شب با یک باز
آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد
و گفت زاهدان را بنیافتم گفت این چه حکایت
است آنجی من دانم درین ملک چهارصد
زاهد اند گفت ای خداوند جهان انگ
زاهد است نمی ستاند و انگ می ستاند
زاهد نیست ملک بخندد و ندیمان را گفت
چند انگ مراد حق خدا پرستان را
است و اقرار این شوخ و بیاد را عداوت
و انگار و حق بجانب است **بیت**
زاهد که درم گرفت دیار زاهد تر از و یکی بدست
حکایت یکی از علماء راسخ را پرسیدند که چه
گویی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت

خاطر و فزاع عبادت می ستاند طلاست
و کر مجموع برای نان می بشیند و ام **پیت**
نان از برای کج عبادت گرفته اند ،
صاحب دلان نه کج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب
آن بقیع کریم النفس بود طایفه از اهل
فضل و بلاغت که در صحبت او هر یکی بذله
و لطیفه چنانک رسم طایعان باشد
می گفتند درویش را بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا
چیزی نخورده یکی از میان بطریق انبساط گفت
تراسم سخنی بیا بیا گفت ترا چون دیگران
فضلی و ادبی نیست و چیزی خوانده ام
بیک بیت از من قناعت کنید مکنان
بر غمت گفتند بگو گفت **پیت**
من گرسنه در برابرم سفره نان ، بگو غم بر در حمام زمان

پاران بخندیدند و طراشش پسندیدند و بهایت
عجز او دیداشتند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارم کوفه بریان می کنند
درویش را آورد و گفت **پیت**
کوفه بر سفره من کوبایش ، کوفه را مان نمی کوفه
حکایت مریدی پیری را گفت چکنم که از
خلق برج اندرم از بس که بر یارتم می آیند
و اوقات مرا از نزد ایشان نشوین
و پریشانی حاصل میشود گفت سر چه درویش
ایشان را وای بده و آنچه تو انکار اند
از ایشان چیزی بخوان تا دیگر کرد تو مگردند
پیت که کدایش رو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین ،
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخن

ولا ویز مسلمان در من اثر نمی کند بکم آنکه
پنجم ایشان را کردار موافق گفتار **الایه**
آنا مروون الناس بالبر و تنسون انفسکم **سوی**
ترک دنیا بروم آموزند، خویشان سیم و غله اندوزند
عالمی که گفت باشد پس، هر چه گوید بگرداند و کس
عالم آن کس بود که بد کند، نه بگوید بخلق و خود نکند
پست عالم که کارانی و تن بروری کند
او خویشان کست که از بهری کند

بدر گفت ای بهر محب و این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان گردانید
و علم را بصلابت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم بروم ماندن
میچو نایبانی که شبی در وحل افتاده بود و
میگفت ای مسلمانان افروخته چراغی فراراه
من دارید زنی بشنید و گفت تو که چراغ

بنی چراغ چه بینی همچون مجلس و اعط
جون کلبه بر آری است آنجا تا نقد ندی بضا
نشانی و اینجا تا اربابی نیاری سعادتی
نبری **قطعه** گفت عالم بکوش جان بشو
و رنبا شد بگفتش کردار باطل است آنکه عی گوید
خته را خفته کی کند بیدار، مرد باید که کیم داند کوش
نوشته است پند و یوار، **آخر**
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از ان این فریق
گفت آن کلیم خویش بدر می برد موج
وین سعی می کند که بگیرد غریب
حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود
و زمام اختیارش از دست رفته عابدی

بروی گذر کرد و بر حالت مستی او نظر کرد
جوان سر بر آورد و گفت **الله** و اذ امر و
باللغو مژواک اما **عریه** اذ ارایت اینها گن سباز او چنان
یا من یقین لغوی لم لا تمیز گویا
قطعه مناب ای پارسا روی از کنه کار
بخشایند کی بروی نظر کن
اگر من ناخواهم بگردار تو بر من چون جواهر دان کن
حکایت طایفه زندان بخلاف درویشی
بر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجایند
شکایت پیش هر طاعت برد که بر من
چنین حالی برنت گفت ای فرزند خرقه
درویشان جامه رضا ست و سر که درین
کسوت تحمل نامرادی نکند مدحیت و
خود بروی و ام **و** دریای فراوان نشود تیره سبکی
عارف که برنج شک است هنوز

قطعه که گزشت رسید تحمل کن
که بغیر از کینه پاک شوی
ای برادر جو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
حکایت **مبطل**
این حکایت شنو که در بغداد رایب و برده را احداث
رایب از کرد راه و رنج رگاب گفت با برده از طریق عتبات
من و تو سر دو خواجه باشم بند بارگاه سلطانم
من ز خدمت دمی نیاسوم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمود نه حصار نه پیابانج راه و کرد و عیار
قدم من بسوی پیشترست پس چرا راحت تو بیشتر
تو بر بندگان مه روی با کینه ان یاسمین بویی
من فتاده بدست شاکردا سفر پای بند و سر کردن
گفت من سر بر آستان ارم نه جو تو سر بر آستان ارم
هر که پیوده کردن افرازد خوشترن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید
بسم برآمد و در ششم شده و کت بر دماغ
آورد، گفت این را چه حالتست کسی گفت
فلان دشنام داده است گفت این فرومایه
نزار من مشک برمی دارد و طاقت سخی نمی آرد
قطعه لاف سر بچگی و دعوی مردی بگذار
عجب نفس فرومایه چه مردی چه زنی
کرت از دست برآید دمنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بردمنی
افوی اگر خود بر درویشانی پیل
نه مردست آنک در وی مردنی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان
صفا گفت یکینه امک مراد خاطر بایران

مصالح خود مقدم دارد که حکما گفت اند برادر
که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است
بیت همراه اگر شتاب کند ممره تو نیست
دل در کسی میندول بسته تو نیست
فرد چون بنود خویش را دیانت و تقوی
قطع رسم بهتر از مودت قری
یا ددارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعترض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب
مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت
ذوی القربی فرموده و این که تو گفتی مناقض
آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست
آلله و آن جا پدر اک علی آن شرک بی مایس کت به علم فلان
بیت نزار خویش که پیکانه از خدا باشد
فدای یکی تن پیکانه گاشتا باشد
حکایت **منطوم**

پیرمردی لطیف در بغداد، دخترش را بگفتن دوری داد
مزدک سنگدل جهان بگریید، لب دختر که خون از و چکید
بامدادان پدر جهان بدیدش، پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه داشت، چند خالی لبش نه انباشت
بمراحت بگویم این کنار، نزل بگذار و جد از و بردا
خوی بد در طبیعتی که نشست، ندید جز بوقت مرگ از دست
حکایت فقیهی و ختری داشت بنایت زشت
روی و بحد زمان رسید، و با وجود مال
و چهار کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود
زشت باشد و غی و دنیا، که بود بر عروس بازینیا
نه اجمله حکم ضرورت با ضریری عقد کا حش
بستند آورد، اند حکمی در آن تاریخ از
سرندیب آمد بود که دین نابینا بآن روشن
همی کرد و فقیه را گفتند چرا داماد خود را غما
نکنی گفت ترسم که چون پیا شود دختر مرا

طلاق دهد **مصرع** شوی زن زشت روی نابینا به
حکایت پادشاهی بچشم حقارت بطایفه
درویشان نظر کرد یکی از آن میان بوزارت
در یافت گفت ای ملک مادرین دنیا
بچشم از تو کمتریم و بیش از تو خوشتر
و بمرک با تو برابر و بقیامت از تو بهتر
اگر کشور کنای کار است
و کرد و بیش حاجتمند ناست
در آن حالت که خواستند این و آن مرد
نخواستند از جهان پیش از کفن برد
چو رخت از مملکت برست خواهی
که ای بی بسترست از پادشاهی
تذنیب ظاهر در ویشی جامه زنده است
و موی سرده، و حقیقت آن دل زنده نفس
قطعه نه آنک بر در دعوی نشیند از خلق

وگر خلاف کندش بکنک بر خیزد
وگر ز کوه سر و غلط آسپاسی
نم عارفست که از راه سنگ بر خیزد
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفها که بیان کردم
موصوفست بحقیقت درویش است و گرچه
در قیامت آما مزه کرد و بی نماز و سوا
پرست و هوس باز که روزها بشب آرد
در بند شهوت و شهوار و زکند از هوا
غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید
هر چه بر زبان آید رند است اگر چه در عبادت
قطعه ای درونت پرست از تنوی
کز برون جامه دیواری، بوده نفت زنگ کدرا
تو که در خانه بویا داری، **حکایت منظوم**

دیدم گل تازه چند بسته، بر کبندی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز، تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه گفت خوش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال زنگ یویم، آفرین گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریم، پروردگار نعمت قدیم
گر بی منرم و کر منرمند، لطف امیدم از خداوند
با انک بضاعتی ندارم، سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بسته داند، چون سج و سیلی نماید
رسمیست که مالکان تحریر، آزاد کنند بند پر
ای باری خدای کتی آرای، بر بند پر خود بخشای
سعدی ره کعبه رضا کیم، ای مرد خدای ده خدا کیم
بد بخت کسی که سر بنا بد، زین در که دری در نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت
و شجاعت کدام بهتر است گفت آنرا که
سخاوت است شجاعت حاجت نیست

شعر بنشته است بر کور بزم کور
که دست کرم به زبا زوی زور
ماند حاتم طایی و لیک تا باید
ماند نام بلندش بنیکوی مشهور
ز کوته مال بدرکن که فضل از را
چو باغبان بر دشته دهد انکور
باب سوم در فضیلت قناعت حکایت
خواستند مغربی در صف پادشاهان حکایت
ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان خواستی
قطع ای قناعت تو انکدم کردان
که و رای تو سبب نعمت نیست
بکج صبر اختیار نماند مرا که صبر نیست حکایت
حکایت دو امیرزاده بودند یکی علم آموختی
و آن در مال اندوختی عاقبت این علامه

عصر شد و آن عزیز مصر گشت بس آن توانگر
پیشتم حنارت بر نعت نظر کرد و گفت من
پس سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکن ماند
گفت ای برادر شکر نعت حق بر من افزون
ترست که میراث پیغمبران یا قسم یعنی علم
و ترا میراث قدعون و مامان رسید یعنی
ملک مصر **مثنوی** من آن مورم که در پایم بماند
نه ز نورم که از دستم بماند
کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم **حکایت**
در ویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت
و فقه بر فقه می دوخت و تسلی خاطر مسکین
خود بدین بیت می کرد که **بیت**
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دل
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی
کریم و گرمی عظیم دارد میان بخدمت آزادگان
بسته و برود و لما شسته اگر بر صورت
حال تو مطلع کرد و پاس خاطر بخدمت
دارد گفت خاموش که در کمر سبکی مردن به
حاجت پیش کسی بردن **قطع**
هم سرقه و دزدان به و الزام کنج صبر
که بهر جامه رخسار بر خواجهکان
حقا که با عقوبت و دوزخ برابرست
رفتن بیای مردم بمناسبت در پشت
حکایت یکی از ملوک بعم طبعی خارق بخدمت
حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم و رساند
سالی در دیار عرب بود کسی تجر به پیش
او سجده رفت و معاویه از وی در کوفت
پیش پیغمبر آمد و کله کرد که مرین بنده را

معاویت اصحاب فرستاد و اند و کسی درین
مدت اتفاقی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین
است بجای آورد و جواب عزم فرمود که
این طایفه را طریقی نیست که نا اشتها
غالب نشود چیزی بخورند و بنور اشتها
باقی باشد تا که دست از طعام باز دارند
حکیم گفت موجب تندرستی همینست
زمین خدمت بوسید و برفت **منوی**
سخن آنکه کند حکیم آغاز، یا نهر انگشت سوی تو دراز
که ز ما گفتش حلل زاید، یا ز ما خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار، خوردنش تنی سستی آرد
حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده
است که حکیمی عرب را پرسید که روزی
چه مایه طعام باید خوردن گفت صور سبک
گفت کند گفت این قدر چه قوت دهد

گفت سدا المقدر بچلک و ما زاد علی ذلک
فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای
سمی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حامل
آنی **پیت** خوردن برای رستن و ذکر کردنست
تو معتقد که رستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش فراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سیاحت کردند یکی ضعیف بود
که هر دو شب یک بار افطار کردی و آن
دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قصارا
بر در شهر تهمت جاسوسی گرفتار آمدند
مردود را در خانه کردند و در خانه بکشت
بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که
لی گناه اند در بکشادند قوی را دیدند مردود
و ضعیف جان سلامت برده مردمان
درین عجب ماندند چکی دران میان بود

گفت اگر عکس این بودی عجب بودی که آن
یکی بسیار خور بود است طاقت بی توانی
نداشت بسختی سلاک شد و این دیگر خوشتر
دار بود است بر عادت خویش صبر کرد
و سلامت ماند **قطعه** چو کم خوردن طبیعت شدگی
جو سختی پیشش آید سهل گردد و کز تن پرورست اندر فرج
چو تنگی پند از سختی بمیرد تنور شکم دم بدم فتن
مصیبت بود روزی نایاق **حکایت** یکی از حکیمان
پسر خود را نمی کرد از بسیار خوردن که
سیری مردم را در بخور کند گفت ای پدر گرگی
خلق را بکشد و نشنید که طایفان گفت اند
سیری مردن به که گر سنگی بودن گفت
اندازه که دار **آیه** کلووا و اشربوا و لا تسرفوا
پیت نه چندان بخور که از دمانت بر آید
نه چندانک از ضعف جان بر آید

قطع با آنک در وجود طعامست خط نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
که کلتگری خوری بگفت زبان کند
ورمان خشک و بر خوری کلت کرد
حکایت رنجوری را گفتند و لت چه میخوا
گفت آنک دلم سبج نخواهد **بیت**
معه چه بر گشت و شکم در دو خاست
سود ندارد دم اسباب راس
حکایت بقالی را درم چند بر ضو بیان کرد
بود در سراسر و اسط نه روز مطالبه کردی
و سگهای باخشنونت گفتی و اصحاب از تعنت
خسته خاطر سبی بودند و بف تحمل چاره نود
صاحب دلی در آن میان بود گفت نفس
را و غن دادن طعام آسان ترست که
بقال را بدرم **قطع** ترک احسان خواه اولتر

۷۴
کما حمال بجای بوابان بنمای گوشت مردن
که تناضی زشت قصابان **حکایت** یکی تو به بسیار
و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت
چنین مباد انهم که بسیار خورون عادت
داری و قید نفس **بیت** باریکتر یعنی این نفس
خسب که توحی پروری از غلبه شره
زنجیر کوکی را می کسلاند و روزی باشد که
ترا بدر اند **بیت** بکنی چپ کرکی پرورید
جو پرورد شد خواست پرورید
حکایت جوانمزدی را در جنگ تا نذر حق
سول رسید کسی گفت فلان بازرگان
نوش دارو دارد و اگر بخوای باشد که
قدری دریغ ندارد آورد اند آن بازرگان
بخل معروف بود چنان که در وصف او
گفته اند **بیت** که بجای نش اند سفره بودی انب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جو آمد دگفت اگر نوشش دارو بخوام از تو
و در بیا ندید منفعت کند کند باری خواستن
از تو زمر قاتل است **بیت**
هر چه از دومان بخت خواستی
در تن افروودی و از جان گاستی
و حکیمان گفتند اند اگر آب حیات بآرد
بنزدشند و انا بخرد که مردن بعلت به
از زندگانی بگذشت **بیت** اگر حفظ خوری از دست خویش
به از شیرینی از دست ترش روی
حکایت یکی از علما خود را به بسیار داشت
و گفت آنکه با یکی از بزرگان که معتقد
او بود صورت حال خود گفت روی از
توقع او در کشید و توفیق سوال از اهل
ادب در نظرش ناپسند آمد **قطعه**

ز بخت روی ترش کرد پیش بار عزیز
مرد که عیش بر و نیز تلخ کردانی
باحتی که روی ناز روی و خندان بود
فرو بنزد کاری کشاد پیش
آورده اند که اندکی از لطیف اوز بیاوست
کرد و بسیاری از ارادت کم عالم بعد از
چند روز چون مودت معهود برقرار ندید
عرب بیس المطاع عم حین الدل یکسها
القدر منقصب والقدر محفوظ
بیت ناغم افرو د آب رویم گاست
بی نوایی به از مذلت خواست
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی
گفت فلان نعمت بی قیاس دارد اگر بر
حاجت تو واقف شود در وفای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم

گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و
بمهر آن کس در آورد در ویش یکی را دید
لب فروشته و تند نشسته و ابرود هم
کشیده هیچ نگفت و باز گشت پرسید
که چه کردی گفت عطای او را بهای او بخشیدم
قطعه مهر حاجت نزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده کردی
اگر کوی غم دل با کسی کوی
که از رویش بقدر آسوده کردی
حکایت خشک سالی در اسکندریه بدید
آمد بود و عنان طاقت خلق از دست
رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و
فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته **قطعه**
ماند جانور از وحش طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع نمی نشود
که اگر کود و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخشی دور از دوستان که
سخن در وصف او ترک او بست خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق احوال از آن
در گذشته سم نشاید که طایفه بر عجز گویند
حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک
دلیل باشد از بسیاری و مشتی نمونه از
خواری **قطعه** که تر بکشد آن مخشی را
تری در بنا گشت، چند باشد جوهر بغدادش
آب در زیر و آدمی بر پشت، چنین شخصی طرفی از
نعت او شنیدی در آن سال نعت بی گران
داشت تنگ وستان را سیم و زرداوی
و مسافران را سفر بختیادی گروی از
درویشان از جور فاقه جان آمد بودند

آتشک و عوالتش کردند و مشاورت سوی
من آوردند سر از موافقت ایشان باز
زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سگ
و بر بید و سختی اندر غار، تن به چارگی و کرسکی
بسته و دست پیش سینه دارد، که فریادون شود و نیت
بی من را به چکس شمار، بر بیان و نیج برنا اصل
لاچورد و طلبت بر دیوار، **حکایت** حاتم طایی
گفتند از تو بزرگ ممت تر در جهان دین
باشید گفت بی روزی چهل شتر
قربان کرده بودم با میران عرب بکوشه
صواب حاجتی بدون رفتم خار کنی دیدم پشته
خار فراهم آورده گفتمش چرا بهمانی حاتم
ز فتنی که خلق بر ساطع او کرده آمد خواند گفت
سر که مان از عمل خویش خورده منت حاتم طایی نبرد
من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

۷۷
حکایت موسی علیه السلام در ویشی را دید
که از بر سنگی بر یک اندر شده گفت یا موسی
دعای کن تا خدای عز و جل کفافی دهد
در آنکه از بی طاقتی بجان آدم موسی علیه السلام
دعا کرد و برفت پس از چند روز باز آمد
از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی برو
کرد آمد پرسید که این چه حالتست گفتند
خمر خورده است و عریض کرده و کسی را کشته
و اکنون بقصاصش می برند **بیت**
عاجز باشد که دست قدرت یابد،
بر خیزد و دست عاجزان بر تابد
گرچه مسکین اگر برداشتی
تخم کنجشک از جهان برداشتی
موسی عزم حکمت جهان آفرین اقرار کرد
و بر تاج سر خویش استغفار **الایه** و لو بسط

اللّٰهُ الرّزق لعباده، ليعفوا في الارض **عرب**
ماذا اخافك يا مغرور في الخطر
شو حتی ملکت فلیت التمل لم یطر
سوله جواه آمد و سیم و زرش، سبیلی خواهد بحقیقت سر
آن نشیدی که حکیمی گفت، مورسمان که لباسش
حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن بسیر
کر می دارست **پت** اکس که تو اکمرت نمی کرد اند
او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت**
اعرابی را دیدم در حلقه جو میان بصره
که حکایت می کرد که وقتی در میان راه
کم کرده بودم و از زاد منسی چیزی بامن
نماند و دل بر هلاک نهاده تا که کبسه بایتم
پرم وارید سرگز آن دوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریانست بازاران
تلخی و ناامیدی که معلوم کردم موارید غلط

قطعه در بیان خشک و یک روان
تشنه را در دمان چه در چه صدف
مردی توشه کا و فتا و از پای
بر کمر بند او چرخه خرف **حکایت**
یکی از عرب در بیان از غایت تشنگی می گفت
یا لیست قبل منیتی، یوما افوز بمنی
نست لما ظم زکنتی، و اطل املاء قربتی
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری
کم شده بود و قوت و قوتش نماند و در
چند در میان داشت بسیاری بگردید
در بجای نبرد پس سختی هلاک شد طالب
پس او رسیدند در مهادرش روشن
نهاده و بر خاک نوشته **قطعه**
کر همه زر جعفری دارد، مردی توشه بر کمر دگام
در پابان فقیر خسته را، شلغم خسته بر زقره خام

حکایت سرگز از دور زمان غافلیده بودم در
از گردش دوران در سم کشیده مکرر
که پایم بر سر بود و طاقت و استقامت
بانی پوششی نداشتم بجای کوفه در آمدم
دلشک یکی را دیدم پای نداشت شک
نعمت حق بجای آوردم و بر کشتی صبر کردم
مرغ بر این بستم مردم سیر، کمتر از بکر نره برخواست
و آنکه راه نگاه قدر نیست، ششم بخت مرغ بر نیست
حکایت یکی از ملوک با تنی چید از خاصان
در شکار گاهی برستان از عمارت
دور افتاد شب در آمد خانه و دهانی را دید
ملک گفت امشب آنجا رویم تا رحمت
سرمان باشد یکی از وزرا گفت لایق قدر
بلند بادشاهان نباشد که بجای رکیک دهان
انجا آرند سم اینچنینیم و آتش کنیم

و ستان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش
ملک آورد و زمین خدمت بسو سپید و گشت
قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و
لیکن نخواستند که قدر و مقام بلند کرد و
سلطان را سخن او مطبوع آمد شبانه
بمنزل او نقل کردند با مدادش خلعت و
نعمت فرمود شنیدندش که قدری چند
رکاب سلطان نمی رفت و می گفت
ز قدر شوکت سلطان نکشت چیزی کم
از التفات بهمان ای و مقام
کلاه گوشه و مقام بافتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلط
حکایت کدایی را حکایت کنند که نعمت
وافراند و خست بود یکی از پادشاهان گشتش
می نمایند که مال بی کران داری برخی از آن

دستگیری کن که مہی در پیش است و چون
ارتفاع آید و فاکرہ شود گفت لایق قدر
بزرگوار باد شاہ بناسد کہ دست تمت
بال چون من کدایی آلودہ کردن کہ جبہ جہ
بکدایی فراسم آوردہ ام گفت غم نیست کہ
بتا تار می بخشیم **کایہ** الجنبات للجنبین **و پیہ**
فالو اعین الکلبین کیس بطاير
قلنا **لقد** به شقوق المبرز
کر آب چاہ نصرانی نہ پاکست
جہود مردہ می شویم جہ پاکست
شہیدم کہ سر از فرمان ملک باز زدو
حجت آوردن گرفت فرمود تا مضمون
خطاب انگ از وی بزرگو و توبخ مستخلص
کردند **مثنوی** لطافت جو بر نیاید کار
سربہی عرمتی کشد ناچار

سر کہ بر خویش تن بخشاید کہ بخش کسی رو شاید
حکایت باز کانی را دیدم کہ صد و پنجاہ
شتر بار داشت و چهل بندہ خدمتکار
شبی در جوی کیش مراجم خویش برو
و ہمہ شب بیا را مید از سخہای پریشان
گفتن کہ فلان انبارم نیز کستان است
و فلان بصاعت بندہ وستان و این قبایل
فلان زمین است و فلان چہری را فلان
کس ضمین گاہ گفتی خاط اسکندریہ دارم کہ
سواي خوش است و باز گفتی نہ کہ دریای
مغرب مشوش سود یا سفر و بگردیش
اگر آن کردہ شود بخت عمر خود بکوشد
بنشینم گفتم آن کداست گفت کو کردی
بچین خواهم بدون کہ شہیدم قیمت عظیم دار
و از آنجا گاہ چینی بروم و دیہای رومی بند

و پولاد مندی جلب و آبکینه جللی بمن و برد
بجانی بیارس و ازان پس ترک تجارت
کنم و بدگانی بنشینم چندان ازین ماحولیا
بگفت که پیش طاقت گفتش نماید گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دین یا
شنیدم گفتم **بچه** آن شنیدستی که در صحرائ غور
باز سالاری بقیاد از **استور** ،
گفت چشم شک دنیا دار را ، یا قناعت بر کند یا خاک کو
حکایت مالدار را شنیدم که بخیل اندر جان
معروف بود که قائم طایبی بکرم ظاهر خالص
بنیعت دنیا آراسته و خست نمیش جللی بیجا
در نهادش متمکن که ثانی از دست بجائی نداد
و کوبه **ابو** برین را بلقمه نواختی و سکا
اصحاب کف را استخوانی نمیداختی فی الجمله
فانه او را کس ندیدی در کشاده و سفره او

سر کشاده **پت** درویش بجز بوی طعاش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او رین بچیدی ،
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر
گرفته و خیال فرعون در **د** و ازار کوا
فی الملک و عوا الله مخلصین له الدین ،
یادی مخالت کرد کشتی بر آمد **پت**
با طبع ملولت چه کند دل که سازد ،
شرط **م** وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواند
گرفت ، حتی ازا دور که الفرق **پت**
دست تصرع چه سود بند محتاج را ،
وقت دعا بر خدا وقت کرم و نعل
از **رو** و سیم ز اختی برسان ، خویشتم هم تمشی بر کبر
وانکه این خانه از تو خواهد ماند ، خشتی از سیم و خشتی از کبر
آورد ، که در مصر اقارب درویش داشت

بیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن
بر کمر او بدریدند و خور و دمیاطی بریدند
در آن معشیه یکی را دیدم بر باد پای روان
و غلامی در پی او روان **قطعه**
و که کرد و باز کردیدی، بمیان قبیله دیدی
رو به رات سخت تر بودی، و از تار از ترک خویشاوند
ساخته موافقی که در میان ما بود استیش
گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سرت و نثره
کان کنون بخت کرد کرد و خورد **حکایت**
صیادی ضعیف را ماسی قوی در دام افتاد
طاعت ضبط آن نداشت ماسی بروغاب
آمد و دام از دستش در رفت و برفت
شد غلامی که آب جو آورد، آب جوی آمد و غلام برد
دام هر بار ماسی آورد، ماسی این بار رفت و دام
دیگر صیادان دروغ خوردند و ملاتش کردند

که چنین صیدی در دام افتاد و نداشتی
نخ، داشتن گنت ای برادر چه توان کرد
که هر روزی بود و ماسی چنین روزی ماند
حکمت صیاد بی روزی در دجله ماسی بگیرد
و ماسی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت**
مسکین سرین در همه عالم همی دور
او در قفسای رزق و اجل در قفای او
حکایت دست و پا برید هزار پای را گشت
صاحب دلی برو گذر کرد و گشت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید
از بی دست و پای توانست که بچین **مسو**
چو ایدز بس دشمن جان ستان
ببند و اجل پای مرد روان
در اندم که دشمن پایی رسید
کمان کیدانی نشاید کشید

حکایت ابله را دیدم خلعت شین در بر و در کعب
تازی در زیر و قصب مصری بر سر گفت
ای سعدی چگونه می بینی این دینای مسلم
برین حیوان لایسم گفتم خطی ز شست
که بآب زرنشته است **عجب**
قدشابه بالوری حمار، عجلای دانه خوار
قطع با دمی نتوان گفت ماند این حیوان
مکر دراعه و دستار و نقش پرویش
مکر در سم اسباب ملک و مستی او
که مسج چیز بینی طلال و خولش
افوی تریف اگر متضعف شود خیال میند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود
وراسته نه سیمین بهیج راز گوید
کمان مهر که بهودی تریف خواهد بود
حکایت دزدی که ای را گفت ترم داری

برای جوی سیم دست پیش مر لیم در از می کنی
گفت **پیت** دست دراز از می یک جبه سیم
به که بر بندد اکی و نیم **حکایت**
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان آمد بود و خلق فراخ او از دست
تنگی جان رسیده شکایت پیش پدر برد و
اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر
بقوت بازو دامن کافی فرا جنگ آرم
که ازین پیش طاقت بی نوایی ندارم و بزرگان
گفته اند **پیت** فضل و منزهت نیست تا نماند
عود بر آتش نهند و مشک بپایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر پدر کن
و پای قناعت در دامن سلامت کش که
بزرگان گفته اند دولت نه بگوشتیدن است
چاره کم جوشیدن است **پیت**

کس نتواند گرفت و امن دولت برور
کوشش بی فایده است و همه را بروی
اگر بهر سر مویت و و صد مهر باشد
سز بکار دنیا بد جوخت بد باشد
چه کند روز مند و ارون بخت
با دوی بخت به که بازوی سخت
بسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست چون
نرمخت خاطر و جذب منافع و دیدن عجایب
و شنیدن غایب و تفرج بلدان و مجاورت
حکام و تحصیل جاه و ادب و خرید مال و کسب
و معرفت یاران و تجربت روزگار ان چنانکه
سالمکان طریقت گفته اند **رباعی**
تا بدگان و خانه در گروی . سرگزای خام آدمی نشوی
بر و اندر جهان تفرج کن . پیش از آن ره روز جهان
پدر گفت ای پسر منافع سفر برین غلط که گفتی

بسیارست ولیکن مسلم برین طایفه راست
نخستین بازگانی که با وجود نعمت و کثرت
و غلامان و کنیزان دلاویز سر روز بشتری و
شب بهمانی و مردم شبح گای از بیم
دنیا شمع **قطعه** منم بگو و دشت و بیابان غریب
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دست رس
در زاد بوم خویش غریب و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت
و مایه بلاغت سرگیا که رود و قدر و قیمتش دانند
و بحدتش اقدام نمایند و اگر ام کنند **قطعه**
وجود مردم و انا مثال زر و طلاست
که سرگیا که رود و قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاد و نادان بشیر و اماند
که در دیار غریب پیش هیچ نماند

سیوم خوب روی که درون صاحب دلان
بخا لطف او میل کند که بزرگان گفته اند اندک
جمال به از بسیاری مال که روی زیبا مردم
دلها می خسته است و کلید درهای بسته
لابسم صحبت او را غنیمت شناسند
و خدمت او منت دانند **قطعه**
شاهد آنجا که رود غمت و منت بیند
و برانند بقرشش پدر و مادر خویش
پر طاووس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم پیش
گفت خاموش که هر کس که جمال دارد
هر کجا پای بند دست ندارد شمشیر
چون در پیر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست که بد را از وی بپوش
او گوهر است که صد نقش در میان میباش

۸۵
در بهیم را هم کس مشتری بود **چهارم**
خوش آوازی که بجز آواز او وی آب از
جریان و مرغ از طیران باز دارد پس سلیت
این فضیلت دل مستمعان صید کند و آرباب
معنی بمنای و منت او رغبت نمایند و با انواع
خدمت کنند **قطعه** چه خوش باشد آواز نرم و فرین
بکوشش و ایمان مست صبح
به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح
پنجم کینه پیشه وری که بسعی بازو کفایت
حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد
که گفته اند **قطعه** که بغری رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد بیند دور
و در بحر ای قند از ملکوت که سینه خفتد ملک نیم
چنین صفها که بیان کردم موجب جمعیت

خاطرست و داعیه طیب عیش و انگ ازین
جمله بی بهره است بحیال در جهان برود و
دیگر کشش نام و نشان نشود **قطع**
هر آنک که روش کیتی بکین او برنجست
بنییر مصحتش رسبری کند ایام
کیوتری که دیگر آشیان نخواهد دید
قصای بردش تا بسوی دانه دام
پسر گفت ای پدر قول حکما را بسکونه خالت
کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است بآب
حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدورست
است از ابواب دخول آن احتراز واجب
رزق اگر چه بی گمان برسد شرط عقل است جستن از درها
و رچه کنی اجل نخواهد مرد تو مرد در دمان از درها
درین صورت متم با بیل دمان برنم و باشیر
زبان بچه در افکنم پس مصلحت آنست که سوگویم

که ازین پیش طاقت بی نوایی ندارم **قطع**
جو مرد برافتا و ز جای و مقام خویش
دیگر چه عجب خورد همه آفاق جای او
شب هر تو انگری برایی می رود
در ویش هر کجا که شب آمد سرای او
این بخت و پدر را و داع کرد و سمت خواست
و روان شد و بادل خود همی گفت **بیت**
سرو که بخت نباشد بکام بجای رود کشند اندام
تا رسید بر کنار آبی که شنگ از صلابت
او بر شنگ می آمد و غریدنش بزرگ می رفت
بیت سهکین آبی که مرغ آبی در و این بودی
کترین موج آسینک از کنارش در بودی
کروی مردمان دید هر یک بقراعه در مشیت
ورخت سرفسته جوان را دست عطا
بود زبان بنا بر کشود جدا انگ زاری کرد

یاری نکردند ملاح بی مروت بر کردید و گفت
ز رنداری نتوان رفت زور از دریا **د**
د زور و مرد و جاباشد زریک مرده
جواز اول ازین طعن بهم برآمد خواست که
از و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز
داد که اگر بدین جامه که پوشیده دارم
قناعت کنید در نع نیست ملاح طمع کرد
کشتی را با ز کرد این **د** بدوزد شیره دین میهند
در آرد طمع مرغ و ماهی بند **د** چند آنک ریش
و کوپان ملاح بدست جوان در افتاد و خود
در کشید و بی محابا فرو گرفت یارش
از کشتی بدرامد تا پستی کند در کشتی
دید پشت بگردانید جزین چاره ندیدند
با او بمصالحت گردانید و با جوت کشتی محبت
نگاه بند **مثنوی** جو پر خاشش بینی تحمل بسیار

که سبلی بنید و در کار زار **د** بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بوی کشته لطافت کن ایجا که پنی شیر
نبرد و قتر نرم راسخ تیز **د** بعدر ماضی در قدمش
افتادند و بوسه چند بهفاق بر سر چشمش
دادند پس او را بکشتی در آوردند و روان
شدند تا بر رسیدند بستونی که از عمارت
یونان که در آب ایستاده ملاح گفت کشتی
ازین خطی هست یکی از شما که دلاور ترست
و مردانه و زورمند باید که برین ستون
برود و شکان کشتی بگیرد تا عمارت کسیم
بفرود جوان دلاوری که در سرداشت از خیم دل
آزروند نهند بشید و حکما گفته اند هر که از بج
بدل رسانیدی اگر از عقب آن صدر است
برسانی از پا داشت آن یک رنج ایمن است
که بیکان از جواحت بدرامد و آزار در دل

پت جه خوش گشت بگفتاش با خیل تاش
 جه دشمن فراشید این مباحش **قطعه**
 مشو این که ننگ دل کردی، چون زد سنت دلی سنگ اید
 سنگ بر باره حصار زن، که بود که حصار سنگ اید
 چند اکت مقود کشتی لبها عد پچید و بر بالاک
 ستون رفت ملاح رهام کشتی از گشتش
 بکسلایند و کشتی براند نیچاره بر آبی متحیر
 روزی دو بلا و محنت کشید و سختی و پیوم
 خوابش کرپان گرفت و باب افتاد بعد
 از شبان روزی دیگر موجبش بر کنار
 انداخت از چو تش رمقی ماند، بود برک
 درختان خوردن گرفت و پنج کیان بر آورد
 تا اندکی قوت یافت سرور پیابان نهاد
 و تهمی رفت تشنه و بی طاقت بهر جامی رسید
 قوی برو کرد آمد و شربت بی به پشیری می

اشامیدند و انرا پیشه بنو آب طلب کرد
 و پیار کی نمود و رحمت نکردند دست تندی
 دراز کرد و تن چند را فرو گرفت مردمان
 غلبه کردند و بی محابا بودند تا مجروح شد **قطعه**
 پیشه چو پشته بزد پیل را، با همه مردی و صلابت
 موز جکان را جو بود اتفاق، شیر زبان را بدر انداخت
 بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان
 افتاد و بر رفت شبانکه رسیدند بمقامی که
 از دزدان بر خطر بودند کاروانیان را
 دید رنج بر اندام افتاده و دل بر سلاک نهاد
 گفت اندیشه می آید که یکی منم در بین میان
 تنها به نچاه مرد جواب و هم و دیگر جوانان
 هم یاری کنند مردم کاروان را دل پستان
 قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و برآ
 و آتش و سیکری کردند جوان را آتش مع

بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لغز از سر استخوانها ناول کرده و شریقی
آب در پی آن بیاشامید نادید و نوش
بیار امید خوابش در ر بود و بخت پیر مردی
جهان دید و کار روان بود گفت ای یار
من ازین درقه شما اندیشنا کم نه چند
از روز و آن جنایت حکایت کند اعرابی
چند در می چند کرد آمد بود و شب از تشویش
لوریان در خانه تنها خوابش نمی بردگی
دالزد و دستان نزدیک خود خواند تا خوش
تهنای بدید از منصرف کند شبی چند در محبت
او بود چند آنک بر درهایش اطلاع یافت
بدزدید و سفر کرد با دادان عرب را
دیدند گریان و عریان گفتند چه حالتست ای بکر
آن درهای ترا دزد برد گفت لا والله

در قه بر دو **قطعه** هرگز ایمین ز مار ششیم
ناید انستم آنچه خصلت است
زخم دندان دشمنی جبر است
که نماید بچشم مردم دوست
اگر این سم از جمله دزدان باشد و بیماری
خود را در میان ما تعبیه کرده تا هنگام
فرصت یاران را خیر کند مصلحت آن می نمود
که او را خفت بمانیم و خود بر اینم کاروانیان
را ندیدیم پیر استوار آمد و مهابتی از مشت
زن در دل گرفتند رخت برداشتند
و جوان را خفته بکداشتند جوان آنگه
خبر یافت که افتاب بر کتف یافت
سر بر آورد و کاروان را گرفته دید پیاره
بسی بگردید و در جای بی پروا گریه و
بی طاقت روی بر خاک نهاد و دل بر خاک

این می گفت **غریبه** من ذایق شنی و زرم العیس
مال الغریب سوی التوب اینس **بیت**
در شتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بفرست
او درین سخن بود که پادشاه زاده بصید از
شکر بیان دور افتاده بود بالای سرش
ایستاده این سخن می شنید و در میانش
نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت
حالش بریشان گفت از کجایی و بدین جا که
خون افتادی بر رخ اناجی بر سر او گذشته
بود اعداوت کرد ملک زاده بر حال تباه
او رحمت آورد و خلعت و ثمت بخشید
و معتمدی را بادی روانه کرد تا بشهر خویش
بازد آورد پدر بدیدار او شد و مان شد
و بر سلامت حالش شکر کرد و شبانه
آنچه بر سر او افتاده بود از حالت گشتی و

و جور ملاح و روان بیان بر سر چاه و غدر
کار و انیان با پدر سعی گفت پدر گفت ای
پسر گفتت بهنگام رفتن که تنی دستا ترا
دست **دیدی** بسته است و پنجه شیری شکسته
بیت چه خوش گفت آن تنی دست سلح
چوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر سر آینه تارنج نبری کنج
بر نداری و تا جان در خط سر ننی بر دهن
طغر نیایی و تا دانه تیغشانی خرمی بر بگیری
نه بینی که باندک مایه ربی که بر دم چه مایه
راحت تحصیل کردم و نیشی که خوردم
چه مایه عمل آوردم **بیت**
که چه پیرون زر زق توان در طلب کاسی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام بهنگام که کند در گرا نماند چنگ
اسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم محمل

بار کران می کند **قطعه** چه خورد شیر شتر درین غار
باز افتاد و مرا چه قوت بود
تو که در خانه صید خوانی کرد
دست و پایت جو عکسوت بود
ای پسر ترا درین نوبت دولت یاری کرد
و اقبال رهبری که کلت از خار و خار از پای
برآمد و صاحب دولتی بر تو رسید
و بر تو بخشید و چنین اتفاق نادر افتد و بر
نا در حکم نتوان کرد و نه باز تا بدین طمع
دگر بار کرد و نوع کردی **پیت**
صیاد نه بر بار شکاری برود، باشد که یکی روز پلنگش برد
چنانک یکی از ملوک پارس حرسه آید نیکینی گمانا
در انکشتی داشت باری حکم تفرج یافتن
چند از خاندان بمصلای شیر از بیرون رفت
بزم نمود تا انکشتی را بر کنبه عضد نصب کردند

تا سر که تیر از حلقه انکشتی بگذراند خاتم او
باشد اتفاقا چهار صد حکیم تیر انداز که
در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
بر بام رباطی با زبچه از سر طرف می انداخت
با دست با تیر او را از حلقه انکشتی بگذراند
خاتم بدو ارزانی داشتند و خلعت و نعت
یافت کودک تیر و کمان را سوخت کشند
چو چنین کردی گفت ناز و نون نخستین
بر جای بماند **قطعه** که بود که حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری، گاه باشد که کودک ناوان
بغلط بر هدفت زند تیری **حکایت** درویشی را
شنیدم در غاری شسته بود و دراز
جهان باین بر روی بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم بخت او میبست مانند **قطعه**
مر که بر خود در سوال کشاد، تا بپیرد نیارمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن، کردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طوف اشارت کرد که توقع
بکرم اخلاق عزیزان آنست که بنان و نمک
با ما موافقت کنند شیخ رضا و او حکم آن
اجابت دعوت سنت است روز دیگر
ملک بعد از قدومش رفت عابد از جای بر
و در کنارش گرفت و تلمظ نمود و چون
غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید
که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی
خلاف عادت بود گفت ای پسر شریف
که گفته اند **پیت** مر که را بر سماط بشتی
واجب آمد بخدمتش خواست
لطیف گوشش تواند که مسموعی
نشود آواز و دوی و چنگ و نی
و این شکید ز تماشای باغ، بی گل و بنهرین سبزه اردستان

و زینود با لبش آینه بر، خواب توان کرد حجر زیر سر
و زینود دهر نهاده پیش، دست توان کرد در آغوش خوش
وین شکم بی منریج و سج، صبر ندارد که بسازد هیچ
باب چهارم در فوائد خاموشی حکا
یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن بعلت
آن اختیار آمده است که غالب اوقات
در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و در
دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به
که نیکی نپند **ع** و اخو العداوة لا یمز بصلاح
الا و یلمز بکذاب اثر
پیت همنه بچشم عداوت بزرگتر عیب است
کلت سعدی و در چشم دشمنان خاست
نور گیتی فروز چشمه نور، خوش نیاید بچشم موشک کور
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد و پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان

نهی گفت ای پدر زمان تراست و لکن
 خواهم که مرا بر فایده آن مطلع گردانی که در
 نهان داشتن آن چه مصلحت گفت
 تا مصیبت و دانش و یکی نقصان بده و بگوشا
 بمسایه **مست** گو اندوه خویش با دشمنان
 که لا حول گویند شادی کنان، **حکایت**
 جوانی از فنون فصایل حظ وافر داشت و
 طبع نادر چند ایک در محافل دانشمندان
 شستی زبان از سخن گفتن بستی باری بدین
 گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو بگو
 ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری
 برم **قطع** آن شنیدی که صوفی می گفت
 زیر بغلین خویش مخی چند، آستینش گرفت سر
 که بیا نعل برستوری بند، **حکایت** یکی را از
 علما معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحد ^{الله} لعنهم

۹۴
 علی حد و محبت با او بسر نیامد سپهر بنداشت
 و بر گشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب
 که مست بایی دینی محبت بر نیامدی گفت
 علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
 و او بدینها اعتقاد ندارد و نمی شنود و
 مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**
 آنکس که بقرآن و خبر روزی، آنست جوابش که خواش
حکایت جالینوس ابله را دید دست در گریبان
 دانشمندی زد و چه جرمی می کرد گفت اگر این
 دانا بودی کاروی با نادان بدین جای که رسیدی
 و عاقل را نباشد کین و بکار نه دانا بی ستیز و با سبکساز
 اگر نادان بو حشت سخت گوید. خود من دشمنم دل بگوید
 دو صاحب دل که دارند بوی. بمیدون سرگشتی از رم جوید
 و گر بر سر دو جانب جاملا. اگر زنجیر باشد بکسلاند
حکایت سحران و ایل را در ملاعت و نصاحت

بی نظره نهاده اند حکم آنک سالی بر سر جمعی
سخن گفتی لفظ مکرر کردی و اگر همان لفظ اتقا
افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله ادب
ندمای حضرت ملوک یکی اینست **شنبوی**
سخن کرده و بلند و شیرین بود، سر او را تصدیق و تحسین
جو یکبار گفتی مگو باز پس، که حلوا جو یکبار خوردند پس
حکایت یکی از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی
بجمل خویش اقرار نکرد دست مکر آن کس که چون دیگری
در سخن باشد و هنوز تمام نگفته او سخن آغاز کند
سخن را سرستای خود مژدین، میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرزندک و شو، مگوید سخن تا بیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن
پسندی را گفتند امروز چه گفت سلطان در این
مصلحت گفت بر شما نیز پوشیده ماند گفتند
آنچه با تو گوید که ظهیر بر سلطنتی و شیر

تدبیر ملکست با مثال ما گفتن رواندار و گفت
با عطا و آنک داند که مگویم پس چرا می پرسید
پیت نه هر سخن که بر آید بگوید اصل شناخت
بسته شاه سرخویشتن نشاید **حکایت**
حکایت در عقد بیع برای مژد بودم
جهودی گفت آخر من از که خدایان قدیم این
محلتم و صف این خانه را از من پرسید **حکایت**
که سبج عیبی ندارد گفتیم بجز آنک تو همسایه
خانه را که چون تو همسایه است، ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود، که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت
و او را شای بگفت فرمود تا جامه از تن او
برگشند و از ده بدر کنند سکان در قفای
وی افتادند خواست تا سکی بپارد زمین
بیخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه عوام

مردمانند که سگ را کشته اند و شک را بسته
امیر دزدان از غنمه بدید و این بشنید و بخند
گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه
خودی خواهم اگر انعام فرمایی بد ضعیفان
بالرحیل **پیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شهر مهربان
امیر دزدان برود رحمت آمد و جامه را باز
فرمود و قبا پوشتن بران مزید کرد و درمی
چند نیز پیش وی فرستاد **حکایت** منجی خانه
خود در آمد یکی مرد پیکانه دید با زن بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت و نشسته و آشوب
برخواست صاحب دلی برین حال واقف شد
و گفت **پیت** تو بر اوج فلک چه دانی که چیست
چون ندانی که در سرایت کیت **حکایت**
خطیبی گزیده الصوت خود را خوش آواز بنداشی

و فریاد میبود بر داشتی گفتم که غنمه غریب
البین در پردا الحان اوست و یا آیت
ان انکر الا صوات در شان او **عرب**
اذا نطق الخطيب ابو العوارس له صوت بهما اضطح
مردم فریاد بعلت جایی که داشت بلبش
می کشیدند و از پیش مصیحت نمی دیدند تا یکی
از خطباء آن اقلیم که با او عداوت نهانی
داشت باری پرسیدش آمد و گفت ترا
خوابی دیدم ام خبر ما و گفت چه دیدی گفت
چنان دیدم که ترا آوازی خوش بودی و مردمان
از انعام تو در راحت گفت این چه میبار
خوابست که دیدم و مرا بر عیب خود و نقش
کرد ایندی معلوم شد که آوازی با خوش دارم
و خلق از نعمم در رنجند تو به کردم که ازین پس
موصطبه نخواهم مگر با **تکی قطع**

از محبت دوستان برنجم، کا خلاق بدم حسن نمایند
عینم سر و کمال بینند، خاتم کل و یاسمن نمایند
کود سخن شوخ چشم ناپاک، تا عیب مرا بمن نمایند
حکایت مؤذنی در مسجد سنجار بطوطه با یک
نمازگفتی با دایی که استعنان را از و نفوت
بودی و صاحب مسجد امیر عادل نیک سیرت
بود و خواست که دل آرزو شود گفت ای
جوان این مسجد را مؤذن قدیمند و هر یکی را
بیخ دیوار مرتب داشته ایم و ترا ده دیوار
میدهم تا بجایی دیگر روی برین اتفاق کردند
و برنت بعد از مدتی در ده گذری پیش
امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بد، دیوارم از آن بقتل روان
کردی و در اینجا که رفته ام بیست دیوارم
می دهند که جای دیگر روم قبول نمی کنم امیر

۹۶
بجندید و گفت ز بهارستان که پنهان دیوارنر
راضی می شوند **پیت** بتیشه کس نخر اش ز روی خارا کل
چنانک با یک درشت تو می خواشد دل
حکایت ناخوش آوازی بیباک بلبل قرآن
خواندی صاحب دلی برو یکدشت و کنت
ترا مشامره چند ست گفت هیچ گفت پس
رحمت خود را میدی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا میخوان **پیت**
که تو قرآن برین مخط خوانی، بیری رونق سکما
باب پنجم در عشق و جوانی حکایت
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بند
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ کس از ایشان میلی و بختی
ندارد چنانک با ایاز که زیاده دنی حسن هم
ندارد و گفت هر چه در دل فرو آید در دین

نیکو نماید **شعوی** مر که سلطان مرید او باشد
کرسمه بد کند نیکو باشد، و آنک را پادشاه بیندازد
کشتن از جنبل و خانه نواز، **قطعه**
کسی بدین انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خونی
و کریمش ارادت نیک کنی ردیو
فرشته ات نماید بچشم گروبی
حکایت گویند خواجه را بلند نامدار الحسن بود
و با وی بر سیل مودت و دیانت نظری
داشت با یکی از دوستان گفت دروغ
اگر این بند، با حسن و جمالی که دارد زبان دراز
و بی ادب نبودی گفت ای یار چو اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی
و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی بر خاست
خواجه با بلند پری رخسار، چون در آید باری و خند

نه عجب که جو خواجه حکم کند، وین کشد باز ناز چون بنده
حکایت پارسایی را دیدم محبت شخصی مبتلا
شده و رازش از پرده بر ملا فتاده چند
بلاست دیدی و غامت کشیدی ترک
محبت نکردی و گفتی **کوته** نگنم ز دامن دست
و خود بر نی متع تیرم، بعد از تو ملا دو ملجا ام
سم در تو کریم ار کریم، باری ملاش کردم
و گفتم عقل نیست راجه رسید که نفس خنسی
غالب آمد در جواب گفت **قطعه**
مر که سلطان عشق آمد نما، قوت یاروی تقوی را محل
پاک دامن چون بد بچاره، کو فتاده تا کرپان درل
حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک
جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطه
۲ سلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغ
که در دام افتد **نور** چو در چشمش شاید نیاید ز رت

ز رو خاک یکسان نماید بخت ، باز آن شخص
گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلق
هم بدین سوخت که تو داری اسیرند و بای
زنجیر بنالید و گفت **قطعه** دوستان که نصیحت میکنند
که مرا دین برادر است دوست
جنگ جوان برورنج و گفت
دشمنان را کشند و خوابان دوست
شرط مودت نباشد که باندیشه جان دل از
هر جانان بر گرفت **مثنوی** تو که در بند خویشین باشی
عشق بازی در دوزخ زن باشی ، اگر نباشد بدوست ره
شرط یار بست در طلب کردن ، کردست و بد که استیش کیم
وزنه برچم بر استانش میرم ، متعلقانش را که نظر در
کار او بود و شفقت بر روزگار او بندش دادند
و بندش نهادند سودی نکرد **مثنوی**
در داکه طبیب صبر می فرماید ، و این سخن و این را شکر می

آن شنیدی که شاید نهفت ، بادل از دست رفته می گفت
تا ترا قدر خویشین باشد ، پیش جستم چه قدر من باشد
ملک زاده که منظور نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید
خوش طبع و شیرین زبان و سخنها لطیف
و نکته های غریب از و می شنوند چنین معلوم
می شود که شوری در سر دارد و شیدا
صفتست بهر دانست که دل آویخته است
و این کرد بلا ایگه او مرکب بجانب او را
جوان چون دید که شاه زاده نیز دیک او غم
آمدن دارد بگریست و گفت **بیت**
آن کس که مرا بگشت باز آمد پیش
اما که دلش بسوخت برشته خویش
چند آنک ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجا
و چه نامی و چه صنعت دانی و قهر می مودت

چنان غریق بود که محال نفس بر آوردن داشت
 اگر خود مغسول از برنجوانی، جو آشفته الفانی تی ندان
 گفتم با ما چو سخن نمی گوئی که هم حلقه در ویشانم
 بلک حلقه بکوش ایشان آنکه بقوت استیاس
 محبوب از میان تلاطم امواج محبت بر آورد
 و گفتم **پیت** محبت با وجودت که وجود من بماند
 تو بگوئی اندر آبی مرا سخن بماند، این بگوئی
 و نغز برز و جان بخت نسیم کرد **پیت**
 عجب آن گشته باشد بدخیم دوست
 عجب آن زنده که چون جان بر آورد سلیم
حکایت یکی از مستلمان که کمال بهجت داشت
 و معلم از آنجا که حسن بشریت است با حسن
 بشیره او میلی داشت و غالب اوقاتش درین
 سخن بودی **س** نه آنجا که بتو مشغول ای هستی
 که باید خوشتر در ضمیری آید

ز دیدت نتوانم که دیدم بر دوزخ
 و گفتم **پیت** ایله پیغم که تیر می آید
 باری سپهر گفتم آنجا که در آداب درین
 من اجتهاد میکنی در آداب نغمسم هم نظری
 تا در اخلاقم اگر ناپسندیده بینی که مرا آن
 پسندیده، می آید برانم مطلع گردان تا ببیند
 آن مشغول شوم گفتم ای سپهر این سخن از
 دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست فرم
 نمی پیغم **قطعه** چشم بداند پیش که بکنده باد
 عیب نماید منرش در نظر، و رمنری داری صفای عیب
 دوست نپندیر آن یک منبر **حکایت** شبی با دارم که
 یار عزیز از در درآمد چنان بی خود از جای برستم
 که چراغم باستین گشته شد بنشست و غنا غار
 که در که چو در حالتی که مرادیدی چراغ فرو گشتی
 گفتم بدو معنی یکی اینک کمان بودم که افتاب بر آمد

این سخن از یک عالم
 که در آنجا که حسن بشریت است
 با حسن بشیره او میلی داشت
 و غالب اوقاتش درین سخن بودی

و دیگر آنک طریقیان گفت اند **قطعه**
کرگانی به پیش شمع آید، خیرش اندر میان جمع بکش
در شکر خدایست شیرین، استنش بکیر و شمع بکش
حکایت یکی را دوستی بود که زمانها ندیده بود
پرسید که کجای که مشتاق بودم گفت
مشتاق به که ملولم در آمدی ای نگار مست
ز دوت ندیم دامن از دست، محسوسه که دیر در پیشت
آفرم از آن که کسیر پیشت، شاید که بار نفعان
آید بجای کردن آمده است حکم ای که از غیرت
مصادره خالی نباشد **ع** اذاجتنی در رفقه لیز زنی
و آن حیث فی صلح و انت محارب
قطعه بیک نفس که بر آمیخت یار با عیار
بسی نمائند که غیرت وجود من بکشند
بخند، گفت که من شمع جمع ای سعاد
مرا از آن چه که پروانه خویش بکشند

۱۰۰
حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتم
ناگاه اتفاق سفری افتاد پس از مدتی باز آمد
و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نه فرستادی گفتم درینج آدمم که دیده تصد
بجای تو روشنی کرد و من محروم **قطعه**
یار و پرست را کو زبان توبه مدد
که از توبه بشمشیر بخوار بود
رستم آید که کسی سیر نمک در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بود
حکایت دانشمندی را دیدم بحسب شخصی
که قنار و راضی بختار جور فراوان بردی و
تحمیل بی کران کردی باری بطریق نصیحتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علی
نیست و بنای مودت تو بر زنتی نه باب

این معنی لایق قدر علما نباشد خود را مستهم
کردن و جور بی ادیان بردن گفت ای یار
دست عتاب از دامن رور کارم بدار که
بارها درین مصلحت که توفی پنی اندیشه کردم
صبر بر جفای او سهل تر می نماید که صبر از او
و حکما گفته اند دل بر مجاهد نهادن آسان است
که چشم از مشایخ بر کر فتن **میشوی**
هر که بی او بهر شاید برد، کر جفای کند بیاید
هر که دل پیش و لبر می دارد، ریش در دست دیگری دارد
روزی از دست کنش زنها، جنداران روز کردم استغفار
نکند دست زنها از دست، دل نهادم بر آنی خاطر او
که بطنم بنزد خود خواند، و بر بزم بر اند او اند
حکایت در غنوان جوانی چنانک افتد و در آن
با نشاید بهری **سری** داشتیم بکلمه **انک**
خلق داشت طیب الادا و خلقی داشت کالبد را ادا

۱۰۱
پیت آنک نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نکه کند سر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که بنسند
دامن از وی در کشیدم و مهر مهر بر چیدم و
گفتم **پیت** برو سر صبحی بایست پیش گیر
سرمانداری سرخویش گیر
شنیدم که می رفت و می گفت **پیت**
شب بره کروصل افتاب نخواهد
رواق باز از آفتاب نکاهد
این بگفت و سر کرد و بر پشانی او درین
انکر و **عوبیه** فقت رمان الوصل والمرء جاسل
بقدر لذت العیش قبل المصایب
پیت باز آتی و مرا بکش که پیشست مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری تعالی پس از مدتی

باز آمد آن حلقی داودی بریان آمده و جمال
یوسفی متغیر گشته و بر سبب ز نخل انش
به کردی نشسته و رونق بازار حسن شکسته
متوقع که در کنارش کرم کناره گرفته و گنجه **خوبی**
تازه بهار او رفت زنده ، و یک منه گاتش ماسه
چند خاکی و کبر کنی ، دولت پادیه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار است ، ناز بران کن که خیدار است
سبز ، در باغ گفته اند خوش ، داند انکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکو ان خط ، دل عشاق بیشتر جوید
باغ روی تو کند ناز است ، بس که بر می کنی و می روی
قطع که صبر کنی و رنگی موی بنا کوشش
وین دولت ایام نیکو بر آید ،
که دست بجان دشتی میجو تو برایش
بگذر دشتی تا بقیامت که بر آید ،
افوی سوال کردم و گفتم جمال روی ترا

چه شد که مورچه بر کرد ماه پوشیده است ،
بخند ، گفت ندانم چه بود روی مرا
مگر بما تم حسم سیاه پوشیده است ،
حکایت یکی را بر سیدند از مستر بان بغداد
ما نقول فی المرء ، گفت لایحه فهم ما دام احد تم
لطیف یفایتنش و اذا حسن ثیلاک طیف
یعنی چند انک خوب و لطیف و نازک اندا
در شتی کند و چون سخت و درشت شد
چنانک بکار نیاید لطیف کند و دوستی نماید
امرد آنکه که خوب شیرین است ، تلخ گفتار و تند خوی بود
چون که ریش آید و بلعت شد ، مردم آمیز و مهر جوی بود
حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی باباه روی
در خلوت نشسته و در ما بسته و رفیقان
فقت و نفس طالب و شهوت غالب خاک
عرب گوید ، التمر یانغ و الناطور غیر مانع ، سبحان

که بتوت پرینر کاری از وی بسلامت ماند
گفت اگر از ماه رویان ماند از بدگویان ماند
عریب وان سلم الانسان من سوء نفسه
ومن سوء ظن المدعي ليس سلم
میت شاید پس کار خوشین نشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت طوطی را بازاری در قفس کردند طوطی
از قفس مشاهد او مجاهد می برد و می گفت
این چه طلعت مکروه است و سیات قفوت
و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا بیت پنی و پیک بعد المشرقین
قطعه علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد
صبح روز سلامت برومنا باشد
بد آخری جو تو در صحبت تو با بستی
دل چمن که تو بی در جهان کجا باشد

عجب ترا کند غراب از مجاورت طوطی هم جان
آمده بود و ملول شد و لاجول کنان از گردش
کبتی می گفت و دست تعاین بر یکدیگر می
مالید که این چه بخت کنون است و طالع دوز
و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که باز
بر دیوار باغی خوانان می رفتی
پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طوطیه زندان
تا چه کند که دم که روز کارم بعقوبت آن
در سبک صحبت چنین ابلهی خود را می باجنس
خیر درای بچین بند مبتلا گردی است **قطعه**
کس نیاید بیای دیواری که بران صورت نکار کند
کر ترا در هشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کند
این مثل بدان آوردم تا بدان که صد خندان
دانا را از نادان نوشت نام دانا از نادان
و خست **قطعه** زایدی در میان زندان بود

زان میان گفت شاید بلخی، که مایه ز مادرش نشین
که تو هم در میان ما بلخی **و** جمعی جو کل دلال بهم پیوسته
تو نیز خشمگین در میان نشسته، چون باد مخالف و جوسر مانا تو
چون برف نشسته و جویج بسته، **حکایت** رفیق داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک
خوردیم و بی کران حقوق صحبت ثابت شده
آفرینش نفعی اندک آزار خاطر من رواداشت
و دوستی سپری شد و با این همه از مردود
طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم که
روزی دو بیت از سخنان من در مجلسی میخواندند
که قطع بکار من خود را بید بخند، نمکین
مک زیاد کند بر حاجت ریشیان
چون بودی از سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کرمان بدست درویشان
طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه حسن

سیرت خویش کوای دادند و او هم در آن جمله
میانم کرد و بر فوت صحبت قدیم تا سفت
خورد و بخطای خویش معترف شده، معلوم کردم
که از طرف او هم رغبتی مست این بیتهای من
و صلح کردیم **قطع** نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد مهری نمودی، بیکبار از جهان دل تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی، هنوزت گریه صلیب باز ای
کران مقبول تر باشی که بودی، **حکایت** یکی رازن صبا
جمال در گذشت و ما در زن فرتوت بعلت
کابین در خانه ممکن ماند مرد از محاورت او
بجان برنجیدی و بحکم صداق از محاورت او
چاره ندیدی طایفه از دوستان پیرسید
او آمدند یکی گفتا چگونه در فراق با ر عزت گفت
نادیدن زن بر من جان دشوار نمی آید که دیدن
ما در زن **نشوی** کل بتاراج رفت و خار ماند

کج برداشتند و مار بماند، دید بر تارک سنان دید
خوشر از روی دشمنان دید، واجبست از سر دست
تا یکی دشمنست نباید دید، **حکایت** باید دارم که
در ایام جوانی گذرد دوازدهم بکوی و نظر باماه
رویی در تمیزی که در درش دمان کوشاید
و ستمش منزه استخوان از ضعف بشریت
تاب آفتاب بحیرتیا و مردم و ابی بسیار دور
بر دم مترقب که تا کسی در تموز بر تالی
از من فردشاند ناگاه از تاریکی دبیر خانه
روشنایی دیدم که زبان فصاحت ازین
صبحا حیات او عاقر ماند جنایت در شب ناری
صبح بر آید با آب حیات از ظلمات بدر آید
قدحی بر لب در دست و شکر در آن ریخته
و بفرق بر اینچته ندانم که بجلا بش معطر کرده
بود یا قطره چند از کل رویش در آن جکیده

خ جمله شربت از دست نگارنیش بر گرفته
و عمر گذشته از سر و گفتم **عجب**
ظلم بعلنی لایکا و سیغه، رشف الزلال و نوش شراب
قطع خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی نیستد سر باده
مست می بیدار کرد و نیم شب
مست ساقی روز محشر باده
حکایت سلطان محمد خوارزم شاه سالی با خطا
برای مصلحتی نگردد و ندی جامع گشته در آدم
پسری را دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت
جمال چنانک در امثال او گفته اند **عجب**
معلکت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستیزی آموخت
من آدمی چنین شکل و قد و خوی و روش
ندیدم مگر این شیخ از پری آموخت

مقدمه نوح زنجیری در دست و ستمی خوانند
 ضرب زید عمر و کان المتعدی عمر اکتم ای
 بهر خوارزم شاه و خطا صلح کردند و همچنان
 زید و عمر را خصوصت باقیست بخدمت بدو
 مولدم رسید گفتیم از خاک شیر از کنت
 از سخنان سعدی چه داری گفتیم **عربی**
 بلیست تجوی یصول مغاضبا علی کزیدی مقابله العود
 علی جردیل پس برفع راسه و سلیم الرفع من علی
 کنت غالب اشعار او درین زمین زبان پارسی
 اگر بگویم طبع مبتدی نزدیکتر آید که کلمه
 الناس علی قدر عقولهم گفتیم **مثنوی**
 طبع ترا تا هوس نخورد صورت عقل از دل مانجو کرد
 ای دل عشاق بدام تو صید ما بهو مشغول و تو با عمر زید
 بآمداد ان که غم سفر مصمم شد کسی از کاروان
 گفته بودش که فلان سودیست دوان آمد

بوداع و تقطع کرد و تا سفت خورد که خدین
 مدت چرا گفتی که سعدی منم تا بشکر قدوم
 بزرگان را میان بخدمت بستی گفتیم **مصرع**
 با وجودت زمین آواز نیامد که منم گفتا چه باید
 اگر چند روزی درین بقیع بر آسایشی تا یک
 مستفید شویم گفتیم نتوانم بکلم این حکایت
 بزرگی دیدم اندر کوساری قناعت کرده از دنیا بیا
 چرا گفتیم بشه اندر نیایی که باری بنیدی از دل بر کنی
 بگفت ای پری رویان نغزند جو کل بسیار شد پیلان
 این گفتیم و بوسه بر روی بکشد دادیم
 دوداع **عربی** بگوشه دادن بروی دوست چه بود
 سم دران خط کردنش بدو
 سبب کوی و دواع یاران کرد
 روی ازین نیمه سرخ و زان سوزد **عربی**
 ان لم امت یوم الوداع تا سفاک لا تحسبونی فی الموده منصف

حکایت فرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از امرآ، عرب او قصد دینار بخشیدن نطفه
فرزندان کند تا که دزدان خواجه بر کاروان
زدند و مال همه پاک بردند و باز کاروان
گریه و زاری کردند فایده نبود **پیت**
که تضرع کنی و گرفتاری دزد زرباز پس خواهد داد
مگر آن درویش که برقرار خویش مانده بود
و تغییری در وی نیامد گفتم مگر آن معلوم ترا
نبردند گفت بی بردند ولیکن مرا بان الفتی
جهان بود که در وقت مفارقت خسته دل
باشم **پیت** نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کار نیست مشکل گفتم موافق
حال نیست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی
بجوانی اتفاق مخالفت افتاد و صدق بود
تا بجایی که قبله چشم جمال او بودی و سود

و سرمایه عزم وصال او **قطعه**
مگر ملائکه بر آسمان و کرانه **بشیر**
بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که واسعت بعد از صحبت
که سبب نطفه چون او آردی نخواهد بود
تا که پای وجودش بکل اجل فرود رفت
و دود فراق از دودمانش برآمد روزگار
خاکش مجاورت کردم و این می گفتم **قطعه**
گلش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست کیتی بزودی تنغ بهلالم بر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو خاکم بر
بعد از مفارقت او قصد کردم و عزم فرم که
بیت عمر فرشت موسی در نور دم و کرد مجالست
مکردم **قطعه** آنک فرازش نگرفتی و خواب

تا کل و سرین نیت ندی نخست
کردش کیتی کل رویش بر بخت
خار بنان بر سر خاکش بست
قطعه دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ ^{وصل}
دیگر امروز از فرات یار می بجم جومار
سود در پانیک بودی که بودی بجم موج
صحبت کل خوش بدی که نیتی تشویش خار
حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث یحیی و مجنون
و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و عبادت
سر در پیایان نهاده است و زمام اختیار عقل
از دست داده برمود تا حاضر آوردند و ملا
کردن گرفت که در شرف نفس انسان خلیل
دید که خوی هم گزینی و ترک عشرت
آدمی کردی مجنون بنا بید و گفت **عربی**
و رب صدیق لایمنی فی و داد ما، الم یر ما یوما فی صبح علی عذر

کاش کانا که عیب من بستند، رویت ای دستان بریدنی
تا بجای تریخ در نظرت، بجز دستها بریدنی
تا حقیقت معنی بر سر دعوی کوای دادی که
قد لکن الذی لثنتی فیہ ملک را در دل آمد
که جمال یلی مطالع کند تا چه صورتست که
موجب چندین فتنه است بر نمود طلب کردند
و در اجبای عرب بگردیدند و بدست آوردند
و پیش ملک در صحن سراج برداشتند ملک
در مبیات او نظر کرد شخصی دید سیاه قام
و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بکلمه آنک
گفت بن خدامم سرم او بحال از پیشتر و بخت
پیشتر مجنون بفر است دریافت گفت
ای ملک از در پیش چشم مجنون در جمال
قابل با بستی کردن تا سر جمال مشاهد او بر
تو تجلی کردی که گفت اند **مثنوی**

ترا بر در دهن رحمت نیاید، رخت من یکی سحرده باید
که تا او قصه می گویم و در دهانم دو تیرم را هم خوشتر بود
ما بر من که را نمی بینم، **و** تو سمعت و زنی که حشمتی
یا معشر الخدان تو لواللهی، دست تدری می بختد و جمعی
تندرستان را نباشد در دیش، **و** چه نیم در دگر و در خویش
کنش از زبوری حاصل بود، با یکی در عمر خود تا خوردنش
تا از حالی نباشد سبب ما، حال باشد ترا افساسش
سوز من با دیگری نسبت کن، او نمک بدست دمن **و** عضو
حکایت قاضی محمد از احکایت کند که با نعل
پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگار
در طلبش متعلق و پویان و مترصد و جوان و بر حسب
و آفته گویان **و** در چشم من آمد آن سحر و بلند
بر بود و لم زدست و در پای نکند
و این دین شوح می کشد دل بکشد
خواهی که بکس دل ندی دین بیند، شنیدم که

در ره کدزی پیش قاضی باز آمد و برنی ازین
هر معامله سمعش رسید و زاید الوصف بخندید
قاضی را دشتام بی تاختی داد و سقط گفت
و سنگ برداشت و بیج از بی عمتی فرو گذاشت
قاضی یکی را از علما معتبره که هم عنان او بود
گفت **پت** آن شامدی و خشم گرفت پیش
و آن علقه را بروی تریش شیر نشین **و** در بلاد
عرب گویند ضرب الحیب زبیب **پت**
از دست تو مشت بردمان خوردن **و**
و خوشتر که بدست دیگران نان خورد
سمانا که از و قاحت او بوی سحاحت می آید
با دشامان سخن بصلابت گویند و باشد که در
نمان صلح جویند **و** انکورو آورده ترش طعم بود
روزی دوسه صبر کن شیرین کردد، این بکبت
و بمسند قضا باز آمدنی چند از عدول مرغی

که ملازم محبت او بودند زمین خدمت پیوسته
که با جازت سخنی در خدمت بگویم اگر چه ترک
او بست و بزرگان گفته اند **بیت**
نه در سر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما حکم آنکه شکر انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام کنند نوعی
از حیانت باشد طریق صواب آنست که
پیرامن این طمع نکردی و فرشی و بع در نوردی
که منصب قصا با یکا منبع است تا بکنا
شیع ملوث نکردانی و بیست آنست که دیدی
و حدیث این که شنیدی **مثنوی**
یکی کرد بی آب روی بسی چه غم دارد از آب روی کسی
بسام نیکوی پناه سال که یک نام زشتش کند پایدار
قاضی را نصیحت یاران یک دل پسندین آمد
و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر

عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و **مسئله** بی جواب ولیکن **عربی**
لو ان حباً بالملام بزول لسمعت افکایفتر به عذول
ملاست کن مرا چند آنکس خوا می
که بتوان شستن از رنگی سیاهی
از یاد تو غافل توان کرد **بسم**
سر کوفت ما رم توانم که نه بجم
این بگفت و کسا ترا بر تفحص حال او بر بخت
و نعلت بی کران بر بخت که گفته اند سر کرا
زور تر از دست زور در باز دست و انگ
بود دنیا دست رس ندارد در همه عالم کس ندارد
بیت هر که زردید سرش زود آورد
و تر از روی آمین دوش است
نه امله شبی خلوت میسر شد هم در آن
شب شعله را خبر قاضی همه شب شراب

در سر و شاهد در بر از تنم خفتی و بر تنم گیتی
شعر امشب که بوقت نمی خواند این فروس
عشاق بس کرد منور از کنار و بوس
این که چشم فتنه بخوابست ز بهار
بیدار باش تا زود عمر بر نشو من
تا نشوی رسید آدین با یک صبح
یا از در ای آتاک غریب کوس
لب برب جو چشم فروس ابله بود
برداشتن بختن بهودا فروس
قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در
و کوفت چه نشینی خیز تا پای داری کز که
حسودان بر تودتی گرفت اند یک خن کفته
تا مکر آتش فتنه که منور اند گشت باب
نزد پیری فروت شایم مبادا که فودا جو بالا کرد
عالمی را فرا کرد قاضی بشم کرد و کفت **قطعه**

۱۱۱
بچه در صید بردن ضیغم را چه تفاوت کند که لایق
روی در روی دوست کن بگذار تا عد و پشت دست خای
ملک راسم در آن شب آگهی دادند که در ملک
تو چنین مگر می حادث شده است چه فرما
گفت من او را از جمله فضلا عصر و یکانه
در میبیدانم شاید که معاندان در حق وی
خوض کرد با شنید این سخن در سمع قبول من
نیاید مگر آنکه که معاینه کرد که گفته اند
بندی سبک دست بردن بیغ
بدندان کرد پشت دست دروغ
شنیدم که سحر کاسی با تنی چند از خاصان
با این قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاد
و شاید نشسته وی رخت و قدح شکسته
و قاضی در خواب غفلت و مستی پیم از ملک
مستی بلطف بیدار کرد که چه خفتی خیز که

آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفتم
الحمد لله که منور در توبه بازست بکلمه این حدیث
که لا یغلق ابواب التوبه علی العباد حتی تطلع
الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک
این دو چیزم برکناه انگیزند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجیم و ریختی عفو بهتر گشایم
ملک گفت توبه درین حالت که بر مملکت خویش
اطلاع یافتی سودی نکند که فلم یکب یفهم باینهم
لما رواه ابنا **قطع** جسود از دزدی آنکه توبه کردن
که نتواند کند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کوکوتاه کن دست
که کوته خود ندارد و دست بر شاخ
ترا با وجود چنین مکاری که ظالم شد طریق حلال
صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت

در او بخند قاضی گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک گفت آن چیست
گفت **قطع** باستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنم بدادم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه مرا
بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیف بدیع آوردی
و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل
و خلاف شرع که ترا امروز فضل و ملامت
از جیک عقوبت من بر ماند مصلحت آن
می بینم که ترا از قلعه بریزند از مژگان
عبرت گیرند گفت ای ملک پرورد دامنم
این خاندانم و نه تنها من این گنه کردم مگری
را ببند از تا کن عیبت گیرم ملک را ازین
سخن خند گرفت و بعفو از خطای او در گذشت

و مدعیان را که اشارت بکشتن او کرده
بودم گفت **پت** ای که حال عیب جو شید
طعن بر عیب دیگران مزنید

حکایت **منطق** **موم**

جوانی پاک باز و پاک رو بود، که با پاک روی در کو بود
چنین خواندم که در دریای م، بگردانی در افتادند با هم
جو ملأ آمدش تا دست گیرد، مبادا که اندران حالت گیرد
همی گفت از میان موج و تشویر، مرا بگذار و دست یارین
درین گفتن جهان بروی بر **است** شنیدند که جان میداد و **سکنت**
حدیث عشق از آن بطل میویش، که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی، ز کار افتاد و بشنو تا بد
که سعدی راه و رسم عشق بازی، جهان داند که در بند آوی
دلارامی که داری دل درویند، و گوشت از همه عالم فرو
اگر لیلی و مجنون زندگشتی، حدیث عشق ازین فراموشی

بایست **در ضعف** **و پیری حکایت**

باطایفه دانشمندان در جامع و مشق بختی
می کردم جوانی از دور درآمد و گفت درین میان
کسی نیست زبان پارسی بداند اشارت
بمن کردند گفتیم چه حاجت گفت پیری صد
و پنجاه سال در حالت نزعست و زبان
پارسی چیزی نمی گوید و مفهوم مانی شود اگر
بگرم رنج شوی مرد پای و باشد که وصیتی
همی کند چون بیابیش فرار سیدم این **سکنت**
دمی چند گفتم بر ارم بکام، درینا که بگرفت راه
درینا که بر خوان الوان عمر، دمی خورده بودیم و گفتند
معنی این بعر بی با شامیان همی گفتیم **تجرب** می کرد
از عمر دراز او تا سفت بر حیات دنیا گفتم
چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطع**
ندیم که چه سختی می رسد کسی، که از دمانش بدر میگذرد
قیاس کن که چه حالت بود درین **ساعت** که از وجود غریزش برآورد

گفتم تصور مرگ از خیال بدرکن و وسم را بر پست
مستولی کردند آن که فیلسوفان یونان گفته اند
که مزاج اگر چه مستقیم بود اعتقاد بقدر انشاید
و مرض اگر چه مایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر در نایبی طیبی را بخوانم تا معالجه کند گفت
پیهات **مثنوی** خواجه در بند نقش ابواب
خانه از پای نیست و رانست
دست بر سم زند طیب ^{خوب} چون فوف چند افتاده
پیر مردی ز نزع می نالید پیر زن صندلش می مالید
چون محبط اعتدال مزاج نه غنیمت اثر کننده علاج
حکایت پیر مردی حکایت کند که دختری خواست
بودم و حجر بکل ارکسته و بخلوت با او
نشسته و دین و دل در بسته شهبای
در از نغمته و بذلها و لطیفها گفتمی باسد که موافقت
پذیرد و وحشت نکند از جمله شبی میگویم

که نخت بلندت یار بود و چشم سعادت
بیدار که بصحبت پری افتادی بخت و پرورد
جهان دین کرم و سرد روزگار چشیده و
نیک و بد آزموده که حق صحبت داند و شرط
مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش
طبع شیرین زبان **مثنوی** تا تو انم دولت بدست آرم
و بیازاریم نیاز آرم و رجو طوطی شکر بود و خورش
جان شیرین فدای پرورش نه گرفتار آمدی بدست
جوانی معجب خبر رای سرتیر و سبک پای
که مردم سوسی ببرد و مر خط رای ز بند
و مر شب جانی خسید و مر روز باری گیرد **قطعه**
جوانان فرزند خوب خسار و لیکن در وفا با کس نیاید
و فاداری مدار از بلبلان ^{چشم} که مردم بر کلی دیگر سرانند
اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند
بمعصنای جهل جوانی **مثنوی** ز خود بهتر و جوی در دست نیار

که با چون خودی کم کنی روزگار، گفتم خندان
برین نمط بکنتم گمان بروم که دلش بر قیدین
آمد و رسیدن شد ناکه نفسی در آرد
سردود بر آورد و گفتم چیدن سخن که
بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن بکن
ندارد که وقتی شنیده ام از قبیله خویش
که زن جوان را اگر تیری در پهلوش بید
که پیری **عربی** لما رات بین یدی لعلها
شیئا کأرخی سنه الصائم، تقول مذا موهبت
وانما الرقیه للکفیم **رباعی**
زن که بر مردی رضا بر خیزد، بس فتنه و جگر از آن سر آید
پیری که ز جای خویش نتواند خاست، الا بعضا کیش عصار خیزد
عالمه امکان موافقت نبود بمفارقت
انجا بید چون مدت عدت بر آمد عقد
نگاشش بستند با جوانی تند و ترش روی

تنی دست و بدخوی جور و جفا بروی و رنج
و عنا کشیدی و شکر نعمت حق می گفتی که
الحمد لله از آن عذاب الیم بر رسیدم و بدین
نعمت میقیم بر رسیدم **و** روی زیبا و جامه دیا
عرق عود و رنگ بوی سوس، این همه زینت زنان باشد
مرد را کبر و خایه زینت **س**، با این همه جور و تندخوی
نازت بکنم که خوب روی، با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دیگری داشت، بوی پیاز از دهن جوی
نیکتر آید که کل از دست **حکایت** همان پیری دوم
در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند
خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر
بجز این فرزند نبود، است درختی درین
وادی زیبارنگاست که مردمان بجاخت
خواستن آنجا روند شبها در بایان درخت
بحق ما لیه تا خدای مرا این فرزند داد است

شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت به
بودی من آن درخت را بدانستی که کجاست
تا دعا کردی که پدرم بمردی **مکت** خواجسته شادی
کنان که پسر عاقل است و سپهر طعنه زها
که پدرم فروت **مطعم** سالها بر تو بگذرد که گذر
کنی سوی تربت پدر تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پرت **حکایت** روزی بغرور و جفا
سخت را اندام بودم و شش با نگاه بپای کربوه
ماند بر مردی ضعیف از پس کاروان می
آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنت
کنم چون روم که نه پای رفتنت گفت نشیند
که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن
که و کستن **قطعه** ای که شتاق منزلی شتاب
بند من کار بند و جبر آموز استانی در ملک و دشت
اشتر آهسته می رود **حکایت** جوان حسبت

۱۱۶
و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت
ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب
از خنده فراهم نیامد و روی نرورکاری برآمد
که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدش
از آن خواسته و فرزندان خاسته و بیج
نشاطش برید و کل موسسش پرمید
برسیدمش که این چه حالتست گفت
تا کوکان بر آوردم و در کودکی نکردم **قطعه**
چون پیر شدی و کودکی دست یار ایام جوانی جوانان بگذار
طرب نو جوان پیر محوی که در نیاید آفت بجوی
زرع را جو رسیده وقت درو بخور آمد جهانک سبز نو
دور جوانی بشد از دست **مهر** آه و دروغ آن زمین و نفوذ
قوت سر پنجه شیرین رفت راضی اکنون به پیری جوید
پیرانی موی سبزه کرد و بود گفتش ای ملک دیر نبرد
موی بتلیس سبزه کرد دیگر راست نخواهد شدن آن

حکایت تو انکدی بحیل را پسری رنجور بود
نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم
قرآن کنی یا بذل قربان باشد که حدای تعالی
شعای بخشد حتی باندیش فرو رفت
و گفت مصحف او تیرست که کله دورست
صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن
اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زور
در میان جان **مثنوی** در بجا کردن طاعت نهادن
کرش همراه بودی **دادن** بدیناری جو خود در کل عابد
در الحمدی بخوانی صد بخواند **حکایت** وقتی بحیل
جوانی با یک برادر زدم دل آزرده بکنجی
نشست و گریان می گفت مگر خودی فراوش
کردی که در شتی می کنی **قطعه**
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
جو دیدش پلنگ اکن و پیل تن

۸۱
کر از عهدی خود بیت یا دآمدی
که بچهار روز بودی در آغوش من
کردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مودی و من پسر زن
حکایت پیر مودی را گفتند چرا زن کنی گفت
با پسر زنا نم افقی نباشد گفتند جوانی بخواه
جو کمکت داری گفت مرا که پیرم با پسر زنا نم
عبثی نباشد او را که جوان باشد با من چه
دوستی صورت ببند و **بیت**
زور باید نه زکره با نوزاد، کوزی دوست که ده من گوشت
حکایت **منظوم** شنیدم ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که کبر و جفت
بخواست دختر کی خوب روی و کمر نام
جو درج کوسرش از چشم مردمان نهفت
جناک هم عروسی بود تا بنا بود

ولی بحد اول عصای شیخ نجف
کمان کشید و بزور سدف که توان خست
مگر بسوزن بولاد جامه شکفت
بدوستان کله آغاز کرد و حجت
که خان و خان من این شوخ دید پاک رفت
میان شوهر و زن فتنه خاست جان
که سر شعله و فاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شغف کلاه و قرینت
ترا که دست بلرز و کمره وانی سفت
باب هفتم در تاثیر تربیت حکما
یکی از وزرا پیری کودن داشت پیش یکی از
دانشمندان و سنا که درین راز تربیت
کن مگر که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد و موثر بود
پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل
نمی شود و مرا دیوانه کرد **قطعه**

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را دور و اثر باشد
مهر صفتش بکونداند کرد آشی را که بدکس باشد
سک بدریای مفتکانه بشوی که جوترشد پلید تر باشد
خو عیسی کرشس بکند برند چون بیاید سنوز فر باشد
حکایت حکیمی پس آن خود را چند سنی داد که جا
پدر منر آموزید که بر دولت دنیا اعتماد نیست
و جا از در دوازه بدر نرود و سپهر و زر
در محمل خطاست یا دزد و میکبار برود
یا خواجه بقاریق بخورد اما منر چشمه
زایند است و دولت پایند و اگر منرند
از دولت بیفتد غم نباشد که منر در نفس خود
دولتست منر منر مگر که رود قدر بیند
و بر صدر نشیند ولی منر لقمه چند و سختی بیند
پست سختست پس از جا تحمل کردن
خو کرده باز و جور مردم بردن **قطعه**

و قتی افتادند در شام، هر یکی بگوشه فرارفتند
و دستا ز او گانده نشدند، بوزیری پادشاه رفتند
پیران وزیر ناقص عقل، بکدایی بروستارفتند
بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز
یکن مال پدر شرح توان کرد بدو روز
حکایت یکی از فضلا تسلیم ملک زادنا می کرد
و ضرب بی محابا زدی و ز جو بی قیاس کرد
باری پس از بی طاقتی پیش پدر برد و چاه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم
برآمد استاد را بخواند و گفت پیران
آحاد رعیت را چندین جور و چهار وانی دار
که فرزندان را سبب چیست گفت سخن بانی
باید گفتن و مکتب پسندید کردن همه خلق را
خاصه پادشاهان را که هر چه بدست و
زبان رفته شود برآیند با فواه گفت و قول

و فعل عوام چندان است باز باشد **قطعه**
اگر صد جرم دارد مرد در پیش، رفیقا نش می از صدند
و کر یک ناپسند آید ز سلطان، از اقلیمی ناقلیمی رسانند
پس در تهذیب اخلاق حد او نه زادگان
انتهای است نباتا حسنا اجتناب پیش از آن
باید کرد که در حق عوام هر که در خود پیش آید نکند
در بزرگی فلاح از ورخت، چو تیرا چنانک خواهی تیغ
نشو و خشک و نباش زان، ملک را حسن تدبیر استاد
و تخت بر سر حق او موافق رای آمد خلعت نعمت
بخشید و پایه منصبش بلند کرد آید **حکایت**
نعلی کتابی در دیار مغرب تروش روی و رخ
کننا رو بدخوی و مردم ازار و کد اطیع ناپر میز
که عیش مسلمانان بیدار انوش کشتی
و خواندن قرآن شریک مردم سپه کردی
جمعی پیران پاکیزه، و و خزان دوشیزه

بدست جفای او گرفتار نه ز سر ما خند و نه پای
گفتار که عارض سیمین یکی را طبایخ زدی
و گاه ساق بلورین دیگری را شکسته کردی
القصه شنیدم که طرفی از حیانت او
معلوم کردند و زدند و برانندند و مکتب وی را
مصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم
که نخی بجز حکم ضرورت نکفتی و موجب آزار
کس بر زبان او زلفتی کو دکان را مهبت
اوستاد نخستین از دل برفت و معلم دومین
را اخلاق ملکی دیدند و یو یکدیگر کشیدند
و باستاد علم او ترک علم بگفتند و اغلب
اوقات بازیچه فراموش شدند و لوح
درست ناکردند و در همه کس شکستندی
پست استاد معلم جو بود بی آزار
خو سنگ بازند کو دکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم
اولین را دیدم دل خوشش کرده باز مقام
خوبش آورده اند انصاف برنجیدم و
لا حول کنان گفتم که دیگر باره ابله پس را معلم
ملایکه چرا کردند مردی طریف جهان دید
بخندید و گفت نشین که گفته اند **شعوبی**
پادشاهی سپهر مکتب داد لوح سمیش بر کنار
پر لوح او بسته بر جور استاد به که مهر
حکایت پارسا را او نعمت بی قیاس از
تر که عمان میراث یافت فسق و جور آغاز
کرد و مبداری را پیشه گرفت فی الحکله ج
نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که خورد
باری نصیحتش گفتم ای فرزند دخال روشت
عمیش آسباب کردان یعنی فرج فراوان
مسلم کسی راست که دخل معین دارد **قطعه**

جو دولت نیست فرج آهسته تر کن
که میکوبند ملاحان سرودی
اگر باران بکوبد سنان نیارد
سالی دجله کرد و خشک رودی
کنتم عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار
که چون نعمت سپری شود سختی بری و شیا
خواری سپهر از لذت نای و نوش این سخن
بگویش نیارد و بر قول من اعتراض کرد
و گفتم راحت عاجل را بشنوی منحت
آجل منقص کردن خلاف رای فرد مبتدا
پیت خداوندان کام و نیک بختی
چو اسحتی بر بند از بیم سختی
روشای کنای یار و رفوز غم فردا شاید خوردن
نیکبخت مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد
موت بسته و ذکر انعام در افواه عوام نهاد

151
پیت هر که علم شد بسنی و کرم
بند نشاید که بند بر دم
نام نگو چون برون شد کوی
و نتوانی که به بندی بروی دیدم که نصیحت نمی
پذیرد و دم کرم من در آسین سردا و اثر
نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و بکنی سلامت بنشستم و قول حکما
کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک کفان لم تقبلوا
فما علیک **قطعه** کرده دانی که نشنوند بگوی
آنجی دانی تو از نصیحت و پند
زود باش خیر سرنی بدو یا او فدا و اندر بند
دست بردستی زنده دروغ نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیش من بود از بخت
حالش دیدم بصورتی که پاره پاره بر سرم میدو
و لقمه لقمه می انداخت و لم از ضعف
حالش بهم برآمد مروت ندیدم در جهان

حالی ریش درویش بکلامت فراموشیدن
و محک پاشیدن بادل خود گفتیم **مثنوی**
و بیست سفل در پایان مستی، نیندیشد ز روز تنگ دستی
درخت اندر بهاران برفشاد، رستان لاجرم بی برگ باد
حکایت پادشاهی پسر را بادیب داد
و گفت این فرزند نشت جهان تربیتش
کن که یکی از فرزندان خود مدتی بروی سعی
کرد بجای رسید و فرزندان ادیب
هر یکی در فضل و بلاغت مستی شدند ملک
دانشمند را مواخذت کرد که وعده را
خلافت کردی و شرط و فایزای نیادری
گفت ای خداوند تربیت یکسان است
و لیکن استعداد مختلف که گفته اند **قطعه**
که چه سیم و زر ز سنگ آید می، در همه سنگی نباشد زر و سیم
در همه عالم نهی به سبیل، جایی انبان نمیکند جایی نیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مری که در بدی
همی گفت ای پسر چند ایک تعلق خاطر آدمی
زاد بروزیست اگر بروزی دانا بودی عیام
از ملائکه در گذشتی **قطعه**
فراموشست کرد و ایرود در آن حال
که بودی نطفه مدفون و مدون
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکریت و هوش
و انگشت مرتب کرده بر کف
و دوبار و بیت مرکب ساخت بر دوش
کنون اینداری ای ناچیز همت
که خواهد کرد نشت روزی فراموش
حکایت اعابی را دیدم پسر خود را گفت
پایانی ایک مسئول بوم العیامه ما ذا اکتبت
ولا یقال بمن انت نسبت یعنی تو بر سر سیده

خواهی شدن که عقلت چیست و گویند که پدر
بگفت **تو** جامه کعبه را که می پوشند
اونه از گرم پله نامی شد، باغری نشسته روزی چند
لاجرم مجبور او گرامی شد، **فایده** در تصانیف
حکما آورده اند که گزدم را اولادت معلوم
نبست جنایات سایر حیوانات را بلکه
احشای مادر بخورد و شکمش بدر و راه
صحرا گیرد و آن بوستها که در خانه گزدم
پسند از آنست باری این نکته پیش بزرگی
گفتم گفت دل من بر صدق این گواهی میدهد
و چون چنین نتواند بودن در حالت خودی
با پدر و مادر چنین معامله رفته است لااوم
در بزرگی چنین مقبول اند و محبوب **رباعیه**
بهری را پدر وصیت کرد، گای جوانمرد یاد گیر این بند
هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی دولتمند

لطیف گزدم را گفتند چرا برستان پدر
نمی آبی گفت تا بستانم چه دوست
که برستان پرون پیام **حکایت**
نقیر، درویشی حایل بود بدست حمل سار
درویش را همه عمر فرزند نیامده بود
اگر خدای تعالی مرا پسری دهد و این
خود که پوشیده ام ایثار درویشان کنم
اتفاقا پس آمد شادمانی کرد و سفره بار
موجب شرط نهاد پس از چند سال که از
بهر شام باز آمدم بجلت آن دوست
گذر کردم و از جگونی حالش پرسیدم گفتند
بزدان شمنه درست گفتم سبب چیست
گفتند بر سرش خمر خورده است و عریده
کرد و خون یکی را ریخته و از شره گریخته
پدر را بجلت او سلا در دست و بند گرا

بر پای گفتم این بنا را از خدای تعالی حاجت
خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مردشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر نیز یک فرزند که فرزندان ناموار زایند
حکایت طفل بودم که بزرگی را بر سیدم از
بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان
دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام و دیگر
بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان
دارد که در بند رضای حق جل و علایش
از آن باشد که در بند حفظ نفس خویش
و سر آنک در وی این صفت موجود است
نزد محققان بالغ نیست **قطعه**
بصورت آدمی شد قطره آب
که چل و رورش قرار اندر رحم ماند
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست

تحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه**
بوانمردی و لطف است، همین شش سیولانی میندار
منز باید که صورت میتوان، با بوانها دراز شکوف و زکار
جوانسان را نباشد فضل و حسن، چه فرق از آدمی تا نفس دیوان
بدست آوردن دنیا نیست، یکی را اگر توانی دل بست آر
حکایت سالی در میان پیادگان حجاج نزاع
افتاد، بود و داعی سم در آن سفر پیاده بود
انصاف در سر و روی همه کرد افتادیم و دوا
منسوق و جدال بدادیم کجا و نشینی را کشیدیم
که با عدیل خود گفت یا للجب پیاده حاج
چون عرصه شطرنج بسرمی برد فرزین می شود
یعنی به از آن میکرد که بود و پیادگان حاج
با دیر بر بردند و بدتر شدند **قطعه**
از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو بویستین خلق بازار می ورد

حاجی تونیستی شترستان برای امانک
سپارده خاری خورد و بار می برد
حکایت سندی نفسط اندازی می خست
حکیمی گفت ترا که خانه نین است بازی نه
انیت **پیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
و امانک دانی که نه نیکوش جوابست مگوی
حکایت مردکی را در چشم خاست پیش
پطار رفت که مراد و اکن از آنج در
چشم چهار پایان می کرد در چشم او کشید
گور شد حکومت پیش داور برد نکنت
برو سج تا وان نیست اگر این خوبودی
پیش بطار ر رفتی مقصود ازین سخن آنست
که مرا امانک نا از مود را کار بزرگ فرماید
بد امانک ندامت برد نزدیک فرودندان
بختت رای منسوب گردد و بنقصان عقل

عیوب **قطعه** نهد سو شمن روشن رای
نرو مایه کارهای خطیر بوریاب اگر چه با فنده است
نرندش بکارگاه حیر **حکایت** یکی را از بزرگان
ایم پیری وفات یافت پرسیدند که
بر صندوق تربتش چه نویسم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست
که بر چنین جایها روا باشد بنشستن که روزگار
سودا گردد و خلایق برو بگذرند اگر بضرورت
چیزی می نویسند این تمام است **قطعه**
و نه که سر که کسب در بوستان
بد میدی چه خوش شندی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار
سبز بینی و میدی از گل من
حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بند را دست و پای استوار

بسته عقوبت می کرد گشت ای پسر بچو تو مخلوقی
را خدای عزوجل اسیر حکم تو کرد اینده است
و ترا بروی فضیلت نهاد، شکر نعمت باری تعالی
را بجای آر و چندین جنا بر بند، رواندار
شاید که فردا به از تو باشد و سر مسازی
بر بند، یکم خشم بسیار، جو دشمن کن و دشمن میار
تو او را بند، درم خریدی، آغوش بگذشت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند، مست از تو برز که خداوند
ای خواجه ارسلان آغوش، روان ده خود مکن فراموش
در خبر سنت از حضرت پیغمبر علیه افضل الصلوة
والتسلیم که برز که بن حسرتی روز قیامت آن
باشد که بند، صبح را در بهشت بر بند و خداوند
فاسق را بدوزخ **قطع** بر غلامی که طوع خدمت نیست
خشم بی حد مران و طیر، یکم، که فیضیت بود بر روز شمار
بند، ازاد و خواجه در زنجیر، **حکایت** سال از پنج

۱۹۶
تا مدام سفر بود و راه از خوامیان **خط**
جوانی بدرقه همراه من شد سپهر باز جرح انداز
بیش زور سلج شور که بند، مرد توانا کمان
اوزه بکردندی و زور اوران روی زمین
او بر زمین نیاوردندی اما منتقم بود و سایه
پرورد، نه جهان دید، و سفر کرد، رعد کوی
دلاوران بگوشتش نرسید، و برق شمشیر
سواران ندید **پیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگوشش بنارید باران تیر، اتفاقا من و این
جوان در پی سم دوان سران دیواری قدیمش
که پیش آمدی بتوت بازو بینگیزی و سر درخت
عظیم که دیدی بزور بازو برکنی و تقا فرکن
گشتی **پیت** پس کوتا کتف و بازوی مردان
شیر کوتا کتف و سر بچه کردان بیند
ما درین حدیث بودم که دوستدار پس سگی

سر بر آوروند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی جوی و در بغل آن دیگر کلنج کوبی جوان را
گفتم چه پای **بیت** بیا رانجه داری ز مودی و زور
که دشمن پیاپی خود آمد بکورت **تا** تیر و کمان بدم
از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان
بیت نه سر که موی شکافد بتیر خوشن جای
بزور حمله زور آوران بدارد پای **تا**
چاره جز آن ندیدم که رخت و جامه سلاح
رها کردم و جان بسلامت بردیم **قطعه**
بکارهای کران مرد کار دیم فرست **تا**
که شیر شرنج در آرد بر رخسار کند
جوان اگر چه قوی بال و پیل تن باشد **تا**
بجنگ دشمنش از سول کسلد بپوشد
نبردش مصاف از موده معلومت **تا**
جناح سست شد شرح پیش دانستند **تا**

حکایت توانگر زاد را دیدم بر سر کور
پدرشسته و با درویش چپ **تا** مناظر در پشته
که خند و قی زبیت پدر من سکین است و
کتابت رکنین و فرش رخام انداخته و خشت
پروانه در و بکار برد بکور پدر توجه ماند خشتی
دو فراسم آورد و موشی دو خاک بران کرد
درویش پسر این بشیند و گفت تا بدست
ز بر این سنگ کران جنبید باشد پدر من
ببشت رسید باشد و در خبر ست که موت **تا**
الفقر را راحه چیزی ندارند که بحسرت بگذارند
خو که گمته نهند بروی بار بر آسودا ترکند نیاز
قطعه مرد درویش که یارستم و جا که کشد
بدر مرگ بمانا که سبکبار آید **تا**
همه حال اسیری که زندی بود **تا**
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید **تا**

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
که اعدا عدوک نفسک التي بین جنبیک کنت
بحکم انک سران دشمنی که با او احسان کی دوست
تو کردی مگر نفس که چند انک مدارایش
کنی مخالفت زیادت کند **قطعه**
نوشته خدی کردی آدمی بکم خوردن
و اگر خورد و جوهری هم بوفتد جوهر
مراد هر که بر آری مطیع او شود
خلاف نفس که فرمان دهد و بگوید
بدال سعدی یا بدعی در بیان تو انگری و در ویشی
یکی در صورت در ویشان نه بر صفت ایشان
در محفل شسته بود و شستن در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و دم تو انگران
اعاز نهاده و سخن بدین رسانیده که درو
دست قدرت بسته است و تو انگران را

پای ارادت شگفته **بیت**
کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را اگر نیست
را که پروردگار نعمت بزرگان بودم این سخن
نابند آمد گفتم ای یار تو انگران دخل
سکینا نند و ذخیره گوشه نشینان و
مقصد زایران و کف مساوان و تمکل
بارگزان به راحت دیگران دست ساول
بطعام انکه برند که متعلقان وزیر دستان
بخورند و فضل مکارم ایشان بار امل و ایام
و پیران و اقارب و حیران رسیده **رباعیه**
تو انگران را و نفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدیه قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که توانی
چوین دور کعت و آن سم بصد بریشان

اگر قدرت جو دست و کوفت بچوست
تو اگر آن راه میسر می شود که مال دگر دارند
و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت
عبادت در کسوت نطفه جداست که
از معده خالی به قوت آید و از دست
تنی به مروت زاید و از پای بسته به میر
آید و از شکم گرسنه به حیر **قطعه**
شب بپراکند چسبند بدید بود و به باد آتش
مور کرد آوردن باستان تا فراغت بود در ستایش
فراغت با فاقه نه پیوند و جمیع در تنگدستی
صورت نه بند و یکی تحریر عشا بسته
دیگری مشط عشا بسته سرگز این بدان
کی ماند **بیت** خداوند بکنت بحق مشفق
پراکند روزی پراکند دل عبادت

اینان بجل قبول نزدیک است که جمعه و حاضر
نه پریشان و پراکند خاطر اسباب معیشت
ساخته و باوراد عبادت برداخته و عبادت
گوید اعدو بالله من الفقر المکب و مجاور
من لا احب و در خبر است که الفقر سوا
الوجه الدارین گناه بیعانه فرموده است
الفقر فخری کنتم خاموش که اشارت خواهد نمود
بفقر طایفه است که مردان میدان رضا اند
و تسلیم تیر قضا نه اینان که فرق ابرار پوشند
و لقمه ادرار فرود شدند **رباعی**
ای طبل بلند بانگ در باطن **بیج**
بی توشه به تدبیر گیتی وقت **بیج**
روی طمع از خلق بیج از مردی
بیج نزار دانه بردست **بیج**
رویش بی معرفت نیار دانه تا فروش بکفر

نیاید که گدا فقر آن یکن کفر او و شاید
بوجود نعمت بر من را پوشیدن یا در استیلا
کفتاری گوشتیدن اینا حی جس ما بر تبه
ایشان کی رسند وید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل و علا در حکم تنزل از بیم
بهشت خبری دهد اولیک لهم زرق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
مردم است و ملک فراغت زیر بکین (زرق) ^{معلوم}
بیت تشنگان را نماید اندر خواب
سمه عالم بحشم چشمه آب هر کجا که
تلخی چشید و سختی کشید را پینی خود را
بشیره در کارهای عظیم اندازد و از توان
آن نه بر میرد و از عقوبت نه را سب و حلال
از حرام نشنا **نقطه** سکی را که کوفی بر سر
ز شادی بر جهد کین استخوانست

و گرفتاری دو کس بر دوش گیرند لبیم الطبع بنده که خوا ^{نست}
اما صاحب نعمت بعین عنایت حق محفوظ است
و بحال از حرام محفوظ من همانا که نقش بر
این سخن کردم و بر مان و بیان بنا و ردیم
اضاف از تو توقع دارم هرگز دیدی ^{ست}
دعای بر کف بسته یا بی نوایی در زندان ^{ست}
یا پرده معصومی دریده یا گنی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیر مردان را بکلم ضرورت
در نهها گرفته اند و کعبهها سفته و محتمل ^{ست}
این که درویش را نفس آواره مطالبه کند چه
تو است احسانش نباشد بعضیان مبتلا شود
که بطن و فوج تو امانند یعنی دو فرزند در یک
شکم اند ما دام که این یکی بر جاست و
آن دیگر بر پا است شنیدم که درویشی را
بخشش بگرفتند با آنک شرمساری برد پیم

سکساری بود گفت ای مسلمانان زرن دارم
که زن کم و طاقت ندارم که صبر کنم چکنم لایسته
ع الکلام و از جمله مواجب سکون جمعیت
درون که تو انکر راست یکی آنست که هر شب
صنمی در بر گیرد و سر روز نو جوانی از سر که صبح
تا بان را دست از صباحت او بر دل و سر
خوامان را پای از خجالت او در کل **پیت**
نخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عتاب رنگ
محالست که با حسن طلعت او کرد مناسی گردد
یا قصد تناسی کند **دلی** که هر شتی ربود و بجا کرد
کی التفات کند بر بنان ینجایی
عیت من کان ین یدیه ما اشتهی رطب
یعنی ذلک عن رجم العنا قید
اغلب تنی دستان دامن عصمت بمعصیت

۱۱۱
آلایند و کرسنگان نان رجا بند **پیت**
چون سگ درنده کوشت یافت پیرسد
کین شتر صالح است یا خود جال
چه نایب ستوران بعزت درویشی در عین
افتاد و عرض کرامی ببا درشت نامی برداد
پیت با کرسنگی قوت بر شیر نماید
افلاس عیان از کف نوری ستاند
حالی که من این سخن بکنتم عیان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید
و انس فصاحت در میدان و قاحت جابند
و بر من دو آیند و گفت جندان مبالغه درو
ایشان بکردی و سخنهای بکنی که و سم تصور
کند که تر یا قند یا کلید فزانه از راق
مشتی مگر مغرور و سحر نور مشعل
مال و نعمت و منفعت جاه و ثروت سخن گویند

الآن بفاست و نظر کنند الا بکراست علمارا
بکدایی منسوب کنند و فقر را به بی سر و
پایی معیوب گردانند بغزت مالی که دارند
و عزت جایی که ندارند بر تراشیده شنند
و خود را بهتر از همه شنند و نه آن در سر
دارند که سر یکی فرو و آرند و حکما گفته اند
سر که بطاعت کم از دیگر است و بیعت
بیش بصورت توانگر است و بمعنی در ویش **و**
کری منر حال کند کبر و حکیم کون فروش شمارا اگر کا و خیر
کنتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان
کرم اند گفت غلط گفتی که خدایا درم اند چه
فایده که چون ابرند نمی بارند و چشمت افتادند
و بر کس نمی تابند و بر مرک استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی
من و اذی ندهند مالی بمشقت فرام آرند

و بخت بنگاه دارند و بخت بکند دارند
و حکما گفته اند که سیم بخیل از خاک وقتی بر
آید که وی در خاک رود **و**
برنج و سبزی نعمتی بدست آرد **و**
و و کس آید و بی رنج و سبزی بردارد
کنتم بر بخل خداوندان نعمت و قوت نیافته
الا بعلت کدایی و رنه سر کس که طمع یکسو نهند
کرم و بخیلش یکی نماید محک محاکم داند که زر
حیست و کد او دارند که ممسک کیست گفتا
بخر به آن می گویم که متعلقان بر دریدارند و
علیقان و شیدان بر کارند تا بار غریبان
بدهند و دست بر سینه صاحب تمیزان
نهند و گویند که کسی در خانه نیست و راکت
گفته باشند **و** از آنکه عقل نعمت و تدبیر و انبیا
خوش گفت بود و دار که کس سر نیست **و**

کنتم از بهر آنکه از دست متوقعان بجان
آمد اند و از رقت کدایان بفعان و محال
عقلست که اگر یک پیایان در شود چشم
کدایان بر شود **پیت** وین اصل طمع نیست دنیا
پر نشود همچنانکه جای بشنم **ه** حاتم طائی
که پیایان نشین بود اگر شمری بودی از
خواستش کدایان پیار شدی و جامه برو
پار گشتی گفت من بر حال ایشان حمت
می برم گفتیم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری مادرین گفتار مرد و بهم گرفتار هر یک
که بر اندی بدفع آن بگوشتیدنی و سرشاهی که
بخواندی **س** زرین پوشیدنی تا نقد کسبه
سمت همه در باخت و تیر خویه حجت همه
بنیداخت **قطعه** مان تا سپه سنگی از جمل
کورا جو آن مبالغه مستعار نیست **ه**

دین و رز و معرفت که سخن در آن و هیچ کوی **ه**
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبت الامر و بیلش نماید و بیلش کرد و دست
تندی در از کرد و پهلود گفتن آغاز کرد و دست
جاسلانت که چون بدلیل از خصم فرو ماند سلسله
خصومت جنبانند چون آرزیت تراش
که بخت با سپر بر نیاید بکنش بر خاست که
پسین لم تنست لار جنگ و شامم دادش
گفتم که پیام درید ز خدانش گرفته **قطعه**
او در من من در و فتاده **ه** خلق از پی مادران خدا
اکشت بخت جهانی **ه** از گفت و شنید ما بدندان
الفقه مرافع این سخن پیش قاضی بردیم و
حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بگوید و میان درویشان و توانگران
بگوید قاضی سخن ما مرد و بشنید و جلیت ما

بید سر بچیب تنگ فرود برد و پس از تامل بسیار
سر بر آورد و گفت ای که تو انکران را شنا
گفتی و بر درویشان جوار داداشتی بدانک
هر جا که کلت خوارست و با خمر خوارست و
بر سر کج ماست و آنجا که در شهوارست
نهنک مردم خوارست لذت عیش دنیا را
اجل در پس است و نعيم بهشت را دیوار مکار
در پیش **پیت** جور دشمن چه کند که نکشد طالب دوست
کج و مار و کل و خار و سم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که پید مشک است و جوب
خشک همچنین در زمره تو انکران است که نذر
کنور و در حلقه درویشان صابرند و **جور پیت**
اگر زاله تر قطره در شندی، جو خمره بازار از و برسد
مقربان حضرت حق جل و علا تو انکرانند درویش
سیرت و درویشان اند تو انکرانست و همین

112
تو انکران آنست که غم درویش خور و بهین
درویشان انک کم تو انکران بگیرد که و من
یتوکل علی الله **حوسبه** پس روی از من
بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی تو انکران
مشغول اند بمناسی و مست ملاسی نعم طایفه
چنین که گفتی مستند قاصد صمت و کافر نعمت
ببرند و بهمند و بخورند و نهند و اگر بمثل
طوفان جهان بر دارد و بیا باران نبارد و عمامه
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از
خدا ترسند **عریه** و را کبات نیاقانی سواد جها
لم یلقین لی من خاص **ع** الکتب **پیت**
دو نماند جو کلیم خویش بیرون، کونید چه غم کرمه عالم مردند
که از نیستی دیگری شد هلاک، مراست بطراز طوفان جهان
قومی بدین صفت که بیان کردم و طایفه خوان
نم نداد و صلاهی کرم در داد و میان بخدست

بسته و ابروی تو افش گشته طالب نام
 و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان
 حضرت پادشاه عالم عادل موبد مظفر منصوب
 مالک از ماله الانام حامی ثغور الاسلام و ارشاد
 ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدین
 ابوبکر بن سعد بن زکریا ادام الله ايامه و
 نصر اعلامه **قطعه** بدرجای پسر مرکز این کرم نکند
 که دست خود تو با خاندان آدم کرد
 خداي خواست که بر عالمی بخت اند
 بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
 قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد
 و قیاس ما اسب مبالغه در گذرا بید بمقتضا
 حکم رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم
 و طریق مدارا پیش گرفتیم و سر مدارک بر قدم
 یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی محمد بکر

دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه**
 مکن ز گردش کیتی شکایت ای درویش
 که تیر با بختی اگر سم برین نسق مردی
 تو اگر اجدول و دست کارانت مست
 بخور بختش که دنیا و آخرت بردی
باب هشتم در آداب صحبت حکمت
 مال از بهر آسایش عمرست نه عز از بهر جمع کردن
 مال عاقلی را پرسیدند که بیکجاست کبیرت
 و بد بخت چیست گفت نیک بخت است
 خورد و گشت و بد بخت است اندر و گشت
بیت مکن نماز بران سچکس که مسج نکند
 که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد
بند موسی علیه السلام قارون را نصیحت
 کرد که احسن کما احسن الله الیک نشیند
 و عاقبتش شیندی **قطعه**

آنکس که بدینا رود درم خیر نیند وخت
سر عاقبت اندر سر دنیا رود درم کرد
خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن جو خدا با تو کرم کرد
پند عرب گوید جد ولا تمس لان الفایده
اللیک عایدنا یعنی بخش و منت منه
که نفع آن بتو باز می گردد **قطب**
درخت کرم هر گیاهی که در کشت از فلک شاخ بالای او
کر امید داری که بر خوری بمنت منه آری بای او
افوی شکر خدا کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و نسل او نه معطل که شتت
منت منه که خدمت سلطان می
منت شناس از تو که بخدمت شتت
حکمت دو کس رنج پیوده بردند و سعی یافتند
کردند یکی آنک مال اندوخت و تجوز د

و دیگر آنک علم آموخت و عمل نکرد و بشوی
علم چند آنک بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست یا دانی
نه محقق بوده نه دانشمند چار پای بر و کتابی چند
تهی مغز راجه علم و خبر که برو میر مست یاد فتر
پند علم از بهر دین پرورد نیست نه از بهر
دینا خوردن **پند** هر که بر سر و علم و زهد و خست
خو منی بسمع کرد و پاک بسخت **حکمت**
عالم تا بر میر کار کور مشعله دارست **پند**
بی فایده هر که عمر در با چیزی نخرید و زربیندا
حکمت ملک از خود مندان جمال کز وودین
از بر میر کاران کمال یابد پادشاهان نصیحت
خود مندان محتاج ترند که خود مندان بقررت
پادشاهان **قطب** پند اگر بشنوی ای پادشا
در همه دفتر به ازین پند نیست
فرخ دمنده مفرما عمل که عمل کار خود مند نیست

حکمت سه چرخ به چرخ پادشاه نماید مال
بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
قطع وقتی بطف کوی و مدارا و دردمان
باشد که در قبول آوری ولی
وقتی بقر کوی که صد کوزه نبات
که که جهان بکار نیاید که خطی پند
رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و
عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان
بیست خبیث را جو تعهد کنی و بنواری
بدولت تو کنه می کند با بازی نکند
بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و
بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبتدل
شود و این جوانی متغیر گردد پست
معشوق نزار دوست را دل ندی
و رسیدی آن دل بخیالی نهی

پند مران ستری که داری با دوست در
میان منه چه دانی که دوستی دشمن کرد و
سرگزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که
دوست گردد رازی که همان خواهی با
در میان منه و اگر چه دوست مخلص باشد
که مران دوست مخلص باشد قطع
خاموشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم از سر حشمت بید که جو بر شد توان ستیجی
سخنی در میان نباشد گفت که بهر انجمن باشد گفت
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و
دوستی نماید مقصود وی بر آن نیست
که دشمنی قوی گردد و گفتند اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بخلق دشمنان
چه رسد و هر که دشمن کوچک را آسان
دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه امروز بکش جوی توان کشت
کاشتش جو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیری توان دخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان کوی که اگر
دوست کردند شرم زده نباشی **مثنوی**
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بد بخت میزم کش است
کنند این و آن خوش و کر باره دل
و ی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن نه عقلت و خود در میان سوختن
قطعه در سخن باد و ستان آسته باش
تا ندارد دشمن خو بخواره گوش
پیش دیوار آنجه کوی پوشتار
تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت**
هر که باد دشمنان صلح می جوید سر آزار و دستان دار

پند بشوی ای فردمندان از آن دوست
که با دشمنانست بود هم نشست
پند چون در امضای کاری مترود باشی آن طر
استیاری کن که بی آزار تر بر آید **پند**
با مردم سهل کوی و شوار کوی با آنکه در صلح رند جنگ
حکمت تا کار برز بر می آید جان در خطر انداختن
نشا بد **پند** جو دست از همه جلی بر گشت
حلاست بر دین بشیر دست
پند بر عجز دشمنان رحمت مکن که اگر می در
شوند بر تو رحمت کنند **پند**
دشمن جو پنی ناتوان لاف از دوت خود در
مغز نیست در تر استخوان در دست در بر
حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او
بر ماند و او را از عذاب خدای تعالی **قطعه**
بشد بدست بخشایش و لیکن منه برین خلق آزار مردم

ندانست آنکه چمت کرد بر مار که آن طلست بر فرزند آدم
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
و نیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی
که آن عین صوابست **مثنوی**
حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تعاین
گرفت رای نماید راست چون تیر
از آن بر کرد و راه دست چسبید
حکمت خشم بیش از حد گرفتن و خشم آورد
و لطف بی وقت عیبست بر دشمنان درشتی
کن که از تو سیر کردند و بخندان نرمی که بر تو دلیر
درشتی نرمی بهم در است جو فاصد که حجاج و مردم است
درشتی بگیرد و در بندیش نه نرمی که ناقص کند قدر خویش
نه فروختن با فوونی و بند نه یکبار ده تن در مذلت شد
شبان با پدر گفت ای فردا تو تسلیم کن پیرانه یک بند

۱۴۹
بگفتایک مردی که بخندان که کرد و چهره کرک تیر دند
حکمت دو کس دشمن ملک و دین اندا
بی حلم و زاهدی علم **بیت**
بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده
که خدا را بنویسد و بنده فرمان بردار
حکمت با دشمن باید که تا بجای خشم برداشتن
نیراند که دوستان را اعتماد نماید آتش خشم
اول بخداوند خشم افتد پس آنکه زبانه
بخشم رسد بانه **مثنوی** نشاید که بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تنوع با او ترا با چنین کبر می سر کشی
نه بدارم از خاک از آتشی **قطعه**
در خاک پلکان بر سیدم بعبادی
گفتم مرا نیز بیت از جهل پاک کن
گفتا برو جو خاک تحمل کن ای غنی
یا سرجه خواند همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است
که هر جا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد
پیت اگر زد دست بلاء بر فلک شود بدخوی
زدست خوی بد خویش در بلاء باشد
پند جوینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد
تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه
کن **قطع** بر و بادوستان آسوده بشین
جوینی در میان دشمنان چنگ
و کرپنی که با هم یک زبانند، کمان راز نه کن در باره بر
حکمت دشمن جو از همه حیلتی در ماند سلسله
دوستی بچنانند آنکه بدوستی کارها کند که هیچ
دشمن نتواند کرد و سرمار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسین خالی نباشد اگر این غالب
آمد مارکشتی و اگر آن از دشمنی **پیت**
بروز **حکمت** که ایمن میشود خصم ضعیف

که مغزشیر بر آرد و جودل ز جان برداشت
پند خبری که دانی ولی بیارزد و تو خاموشی
دیگری بگذار و **پیت** بلبلا مرو، بهر ساز بیار
خبر بد بیوم باز گذار، **پیت** پادشاه را بر
جانیست کسی واقفت مگردان مگردان که رفت
و اثنی باشتی و اگر نه در هلاک خود سعی همی کن
بسج سخن گفتن نگاه کن، که دانی که در کار گیر سخن
حکمت هر که نصیحت خود رای می کند خود نصیحت
کوی محتاج است فریب دشمن مجور و سرور
مداح محزر که این دام زرق نهاده است و آن
دامن طمع کشد و احمق را استایش خوش
آید جولانده که در کعبش دمی فریب نماید **قطع**
الاناشونی مدح سخن گوی، که اندک مایه نفع از تو دارد
اگر روزی در او نش بر نیاری، دو صد جندان عیوبت ببار
حکمت مستکرم را تا کسی عیب بخیر و سخن صلاح نپذیرد

بیت مشغول باشم گفتار خویش
تجربین نادان و پندار خویش **حکمت**
هر کس را عقل خود بحال نماید و فرزند خود بحال
قطعه یکی جهود و مسلمانان خلاف می بستند
چنانکه خدا گفت از تراغ ایشانم
بطیرا گفت مسلمانان که این قباله من
درست نیست خدا یا جهود می رانم
جهود گفت بتو ریت می خورم سو کند
و اگر خلاف کنم سحر تو سلیمانم
که از بسط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد و چکس که نادانم
حکمت ده آدمی بر سر دره بخورند و دوسه
بر مراداری با هم بر سر نهند و این احباب
گفته است وقایع با نماند سیر تو انگریز
یا قناعت به که بیضا عت **بیت**

رود سنگ بیک نان تنی بر کرد
نعمت روی زمین بر کند و دیده تنگ
پدر چون دور عرش منقضی گشت
در این یک نصیحت کرد و یکدشت
که شہوت آتش است از وی پر میر
بخود بر آتش دوزخ مکن پیروز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر ای برین آتش زن امروز
حکمت هر که در حالت توانایی نیکی نکند
در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**
بد اختر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت گشتن یار نیست
حکمت نه چه زود بر آید ویر نباید **قطعه**
خاک مشرق شنیده ام کند، بچهل سال کاسه چینی
صد روزی کنند در مرد، لایسرم قیمتش نمی بینی

افوی در ملک از بیضه بیرون آید و روزی طلبد
و آدمی چپ نهد از دهن از عقل و تمیز
آنگاه که کسی گشت بخیری رسید
و این تمکین و فضیلت بکشد از همه چیز
آبکینه همه جا هست از آن قدرش نیست
لعل و شوار بدست آید از آنست عزیز
حکمت کارها بصبر بر آید و استعجل همه در آید
مثنوی بچشم خویش دیدم در پیاپان
که مرد آهسته بکشد از شتابان
سمند باد بای از ملک و زمانه
شتر بان همچنان استاده می راند
حکمت نادان راه از خاموشی نیست و اگر
این مصلحت بدانستی نادان نبودی **قطعه**
چون نداری کمال و فضل آن که زبان در دهن بکند داری
آدمی را زبان فضیله کند، جوی بی مغر را سبکسار

خوی را ابله می یلم می داند، برو بر صرف کرده سعی داریم
حکمی گفتش ای نادان چه گوئی، درین سودا بر سر از لوم لایم
نیاموز و بهایم از تو گفتار، تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تا من نکند در جواب، بیشتر آید بخت با صواب
یا سخن ارای خود مردم بهوش، یا بشین همچو بهایم تموش
حکمت هر که با نادان ترا از خود بحث کند تا
بداند که نادان است بداند که نادان است
چون در آید از تویی سخن کرچه به دانی اعتراض نکن
حکمت هر که با نادان نشیند یکی نمید **مثنوی**
گر نشیند فرشته با دیو، و حشت آموزد و حیانت
از بدان نیکویی نیاموزی، نکند گرک پوستین دوزی
بند مردمان را عیب نهانی پیدا کن که
در ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند کاه و راند
و تخم نیفتد از تن بی دل طاعت نیاید

و پوست بی مزه و با غث را نشاید نه هر که را
مجاور حبست در معامله درست **پیت**
بسی فایده خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مایه و مایه باشد
حکمت اگر ششها همه قدر بودی شب قدر
بی قدر بودی **پیت** که سنگ بر لعل بد خدایان بودی
بسی قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت
زیبا در پوست کار اندرون دارد نه پوست
قطعه توان شش خست یک روز از شمایند
که تا کجاش رسیده است پایگاه علیم
ولی ز باطنش امین مباش و غره مشو
که خبث نفس نکند و لبها معلوم **حکمت**
هر که با بزرگان ستیزه خون خود بریزد **قطعه**
خوشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یک دویند

ز و پنی شکسته پشانی، تو که بازی بسر کنی با قوت
حکمت پنجه با شیر و مشت با شیر زدن
کار فرودندان نیست **پیت**
جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش شیر پنجه در بغل نه دوست
حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار
دشمن است در هلاک خود **قطعه**
سایه پروردگار طاعت آن که رود با مبارزان تعال
ست باز و بجهل می کند پنجه با مرد آسین جنگال
پند هر که نصیحت نشنود سر ملاحت بشنود
دارد **پیت** چون نیاید نصیحت در گوش
اگر ت سرزنش کنم خاموش
حکمت بی میزان منر مندان را نتوانند دید
همچنانک سکان بازاری سکان شکاری را
بینند مشغله بر آرد و پیش آمدن نیارند

یعنی سفله چون با شکر با کسی بر نیاید بختش در
پوستن افتد **و** کند مرا نه عیب حسود کوته د
که در مقابل کشتش بود زبان معال **و**
حکمت اگر جویشکم نبودی هیچ مرغی در
دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام
نهادی **پیت** شکم بند دستت و زنجیر پای
شکم بند، نادر پرسند خدای **و**
حکیمان دیر و پیر خورند و عابدان نیم سیر
وزاهدان سدر منق و پیران ناعرق بکنند
و جوانان تا طبق بر گیرند اما قلندران چندان
در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس
پیت اسیر بند شکم را و شوب کیر خوب
شب ز معده سنگین شبی و لنگی **پیت**
مشورت با زمان تنه است و سخاوت با مقصد آن
تو رحم بر بزرگ نیز داند، ستمکاری بود بر کوفته

پند که مرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن
خویش است **و** سنگ در دست و مار بر سر سنگ
نکند مرد شیار در یک **و** کروی بر خلاف
این مصلحت دیدند که در کشتن بندها نایل
او بیشتر است بکم ایک اختیار با قیست توان
کشت و توان کشید و اگر بی نایل کشته
شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که
ندارک آن ممتنع باشد **مثنوی**
نیک سهل است زنده بلی جان کرد **و**
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صیبر را نداز **و**
و که جو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع
غارت ندارد و جاهلی که با زبان او روی بر
حکیم غالب آید عجب نیست سکیت که کور را

می شکند **پیت** نه عجب که فرود و نفشش
عند لپی را که غاب نفشش
قطع کمر مندا از او باش جای پند
تا دل خویش نیاز دارد و درسم نشود
سنگ بد کوسر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ بیفزاید و زر کم نشود
حکمت جوهر اگر در خلأ افتد همچنان نفیس است
و عیار اگر بر فلک رود همچنان خیس است
بی تربیت در نیست و تربیت بی استعدا
صانع خاک تر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر
علو نیست و لیکن چون نفس خود شری ندارد
با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست
که آن خود خالصیت وی است **مثنوی**
جو کنعان را طبیعت بی مهر بود، پیمبر زادگی قدرش بیفزود
مهر نهایی اگر داری نه کوسر، کل از خاست ابراهیم از آرزو

۱۶۵
حکمت خود مندی را که در زمره او باش
در سخن پندازند شکفت مدار که آواز بر بط
با غلبه و سل بر نیاید و بوی عنبر از کند سیر
فرمانند **پیت** بلند آواز نادان کردن اوقات
که دانا را به بی شرمی بنیادخت
نمیدانند که آسنگ حجازی، فرماند ز بابک طبل غازی
حکمت مشک آنست که بگوید نه امک عطار
بگوید دانا جو طبله عطارست خاموش
و سر نهای و نادان جو طبل غازی بلند آواز
و میان تنی **قطع** عالم اندر میان جاہل را
مثلی گفت اند صدیقان، شایدهی در میان کج نشست
صحنی در سرای زندیقان، **پند** دوستی را که
بهری فراچنگ آرند نشاید که بیک دم
بیازارند **پیت** سنگی بچند سال شود و لعل پاره
زهار تا بیکفشش شکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس بجهان گرفتار است
که در غایب در دست زن گرفتار است
در فرقی بر سر ای بید که با یک زن از وی بر آید
حکمت رای بی قوت مکر و فسون است
و قوت بی رای هسل و جنون است
تیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک
که ملک و دولت نادان صلاح جنگ خدا
حکمت جوانمردی که بخورد و بدید به از عاید
که روز دارد و بپند سر که ترک شهوت
از بهر قبول خلق داد است از شهوت
حلال در شهوت و ام افتاد است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیت تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره
سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت

ندارند سگ خود نمک دارند تا وقت
وقت فرصت دمار از روزگار ظالم بر آرند
بیت و قطر الی قطر اذا انفق نثر
و نثر الی سیر اذا اجتمعت بحر
پیت
اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غلک در
حکمت عالم را نشاید که سفاست از غانی
بحلم در گذرانند که هر دو طرف را زیان دارد
سبب این کم شود و جهل آن مستحکم
جو با سفله کو بی لطافت و خوشی
فزون گردد و دشواری کبر و گردن کشته
حکمت معصیت از سر که صادر شود ناپسند
است و از علما ناخوبتر که علم صلاح جنگ
شیطان است و خداوند صلاح را چون
باسپی بر ند شر مساریشتر بود
عایی نادان بریشان روزگار به زوانشمندها بر میرکا

کآن بنایابی از او افتاد، وین دو چشمش بود و درگاه او افتاد
حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا
وجودی میان دو عدم دین دنیا فروشان
فرند یوسف را فروشتند تا چه فرند، الم
عهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان
بیت بقول دشمن بجان دوست بسگتی
پین که از که بریدی و با که پیوستی **حکمت**
شیطان با کلمان بر نمی آید و سلطان با مفسدان
مثنوی و امش مدد آنک بی غارست
کر چه ویش ز فاقه بازست
کو فرض خدای گزارد، از فرض تو نیز غمی ندارد
پند هر که در زندگی نانش نخورند چون
بمیرد نانش نبرد لذت انکور پیو داند
نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سالی مهر سیر نخوردی تا که سنگان

فراموش نکند **مثنوی** آنک در راحت و تنم زینت
اوجه داند حال گر کند چیست
حال در ماندگان کسی داند، که با حوال خویش در ماند
قطعه ای که بر مرکب نازنده سواری شدار
که فرخارش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه نماییه در ویش خواه
کانه بر روزن او یکزد و دود است
پند در ویش ضعیف حال را در خشکی
ننگ سالی مهرس که جوفی مکر بشرط اند
مرعی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش
خوی که پیتی و باری بکل در افتاد
بدل بر شفقت کن ولی مرد بهر ش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و جو مردان بگیرد و خوش
حکمت دو چیز محال عقل است خوردن پیش

از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
تضا و کمر نشود که سر از ناله و آه
شکر یا بشکایت برآید از دمی
فرشته که وکیل است بر خوانه باد
چشم خور و کرم و جراح هر روزی
حکمت ای طالب روزی بشین که خوری
وای مطلوب اجل مرو که جان ببری **قطعه**
چند رزق ارگنی و زکینی، بر سنا ندخای عز و جل
در شوی در دمان شیر و پیک، نوزدنت مگر بر و اهل
حکمت بنا نهادن دوست نرسد و نهاده خا
که هست برسد شنید نام که سگدر برنت در طاعت
بچند محنت و خور و انگ خور و آب حیات
لطیف تو اگر فاسق کلنج زرانند و دست
و در ویش صالح شاید خاک آلود این دلق
موسی است مرغ و آن ریش فوعون مرغ

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در شب **ه** که کراجه و دولت بدان
خاطر خسته در خوابیدایت، خبرش ده که هیچ دولت
بهرای دگر نخواهد یافت، **حکمت** حسود از نیت
حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن **قطعه**
مردی خشک مغزا دیدم، رفته در بوته صاب جاده
کنتم ای خواجه که تو بدیختی، مردم نکینت راجه گناه
الانما خوای بد بر حسود، که آن نیت بر گشته خود در ملک
چه حاجت که ماوی کنی دشمنی، که او را جهان دشمنی در قفا
لطیف تمیزی ارادت عاشق بی زریست
وروندایی معرفت مرغ بی پروا عالم بی عمل
درخت بی پروا زاهد بی علم خانه بی در
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوشت
نه ترتیل سورت مکتوب، عامی متعدد پیاده
رفته است و عالم مهیا و ن سوار بی خفت

عاصی که دست بر دازد به از عابدی که در سر
وارو **بیت** سر منک لطیف خوی و دلزار
بهر زفتی در دم آزار **طیف**
عالم بی عمل ز بنوری غسل است **بیت**
ز بنور درشت بی مروت را گوی
باری جو غسل نمی دینی پیش خزن
طیف مروتی مروت ز نیست و عابدی
باطح ره زن **قطعه** ای بناموس کرد جامه سپید
بهر نبدار خلق نامه سپاه دست کوتاه باید آید
استنخ خواه در از خواه کوتاه **حکمت** دو کس را
حسرت از دل نرود و پای تعاین از کل بر
نباید تا جوی گشتی شکسته و وارثی با قلندر
نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت صباح
گر نباشد در میان مالت لبیل
یا مرو یا یار ازرق پس

یکمکش بر جان و مان انگشت نیل
با مکن با پس با بان دوستی
با بنا کن خانه در خور و سپیل
حکمت خلعت سلطان اگر چه غررست
جامه خلعان خود از ان با غرر تر و خزان
رزکان اگر بلبذ بست خور و ایسان خوشی
از ان بالذت تر **حکمت** مبر که از دست بیج خوشی
بهر از نان که خدا و بر **حکمت** خلافت
راه صوابست و عکس رای اولو المالک
دار و بجان خورون و دانا و بدیدنی کاروان
رفتن آتام مرشد محمد خدای را راجع
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایگاه
در علوم گفت بدانک هر چه ندانستم
از پرسیدن آن نیک **حکمت** **قطعه**
امید عافیت آنکه بود موافق عقل

که بعض را بطبیعت شناس بنمائی
پرس سرجه دانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بجز دانایی
پند سرجه دانی که سرآینه معلوم خواهد بود
پرسیدن آن تجلیل مکن که سبب رازبان
دارد **قطعه** جو لثمان دید کاندردست داود
همی آس می نمودم کرد
پرسیدنش چه می سازی جو دست
که بی پرسیدنش معلوم کرد
پند از لوازم صحبت کی است که خانه
پردازی یا با خانه خدا در **قطعه**
حکایت رزاج مستمع گوی، اگر دانی که دارد با تو میلی
مران عاقل که با چگون شنید، بگوید فردیت روی
پند سر که با بدان نشنید اگر طبیعت
ایشان دردی اثر نکند بطریق ایشان مینم

کرد و خاک اگر شخصی بخرافات رود بنماز
گزاردن منسوب شود بخر خوردن **شعری**
زخم بر خود بنا دانی کشیدی، که نادان را بصحبت برزیدی
طلب کردم ز دانایی کی بند، مرا فرمود با نادان سپوند
که گر صاحب تمیزی فریباشی، و گر نادانی ابله تر بیاشی
حکمت حکم شتر چنانکه معلومست که اگر
طغی مهارش گیرد و و صد فرسنگ برود کردن
از متابعت او نه بچاند اما اگر ذره، بولنگ
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل
آنجا بنا دانی خواهد شدن زمام از گشتش
در کسلاند و در کمطاوحت بکنند که منبکام
درشتی ملاطفت مذموم است و دشمن **طغی**
دوست نکرد و ملک طمع زیادت کند **قطعه**
کسی که لطف کند با تو خاک پایش بایش
و گر ستیزه کند در دوستش افکن خاک

سخن بملطف و کرم بکینه روی مکن
که ز یک خورده نکرده به نرم سوختن پاک
پند هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه
فصلیس بداند پایه جهلش معلوم گردد **قطع**
نه در دوسو شمشیر جواب مکرر کند که سوال کند
که چه رقیق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کند
نکته ریشی درون جامه داکشتم و شیخ
از آن سر روز بر سیدی که جویت و
نرسیدی که کجاست دانستم که از آن احرا
می کند ذکر بر عصوی روان باشد و فرمودند
گفته اند هر که سخن نسیج از جوابش بر بخیزد
قطع تا نیک ندانی که سخن عین هواست
باید که بگفتن دهن از سیم کشایی
که راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانک دروغت دهد از بند رهایی

۱۰۱
حکمت دروغ گفتن بضررت لازم ماند که
اگر نیز بواجت درست شود نشان ماند
چون برادران یوسف که بدروغی موسوم
براست گفتن ایشان استیاد ماند که
بن سوکت لکم انفسکم امر **قطع**
یکی را که عادت بود راستی خطایی رود در گذارند
و گویا مور شد بقول دروغ دیگر راست باورند از نادر
افس دروغی بگفته شد صاحب دلان
بر آن کس که پیوسته گفته است راست
و گویا شتر شد بقول کسی در دروغ
اگر راست گوید تو گویی خطاست
حکمت اجل کائنات از روی ظاهر است
و اذل جانوران سبک و با تفاق فرودمان
سبک حق شناس به از آدمی ناسپاس
سکی القمه سرگز فراموش مکرده و زنی صد نو بختش سنگ

وگر عزری نوادی سفله را بکمر تندی آید با تو در جنگ
بیت از نفس پرور ستر نیاید و بی ستر سروری
نشاید **بیت** مکن رسم بر کا و بسیار طهار
که بسیار خوابت و بسیار غوار **بیت**
جو کا و ارسمی مایدت فربهی جو فروتن بخور کسان در دی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر توانگری و دمت مشغول شوی بمال از من و
کو درویش گنمت ننگ دل نشینی بس حلاوت
و کر من کجایابی و بعبادت من کی شتابی **و**
که اندر غمتی مغرور و غافل
که اندر تنگ دستی خسته و ریش
جو در سراسر احوال نیست
تا اتم کی بحق پر داری از خویش
حکمت ارادت بچون یکی را از تخت شاهی
فرود آورد و دیگری را در شکم مایی کینه دارد

۱۵۴
بیت و قیست خوش آرا که بود در تو مونس
و ر خود بود اندر شکم جوی مونس
حکمت اگر شع قهر بر کشد بی و ولی دم در کشد
و اگر غمزه لطف بچیناند بد از راه نیکان رساند
که بچشم خطاب قهر کند، اینها راجه جای مودت
پروده از روی لطف کز راه کاشفای امید معفرت
بیت که بتا دیب دنیا راه صواب
بکمر و بغذیب عقی گرفتار آید و لذت یقینم
من العذاب الادی دون العذاب الاکبر **بیت**
بندست خطاب مهتران آنگه بند
چون بند دند نشوی بند بند
حکمت نیک بختان بکایت و امانت
بند گیرند از ان پیش که پیمان بوی
ایمان بومثل زنند و دزدان دست
کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند **قطع**

زود مرغ سوی از فراز. چون دگر مرغ پند اندر بند
 پند گیر از مصایب دگران. تا گیرند دگران ز تو پند
حکمت انکس را که کوشش ارادت کران آرد
 اند چون کند که بشنود و انرا که بکند سعادت
 گشتان می برند چه کند که زود **قطب**
 شب تا یک دوستان خدای می یابند جو روز خشنده
 وین سعادت بزور باز نیست. تا بخشد خدای بخشنده
رباعی از تو بیکه نالم که دگر داور نیست
 وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
 آنرا که تو رهبری کنی کسی کم نکند
 و آنرا که تو کم کنی گشت رهبر نیست **حکمت**
 که ای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
 غمی که پیش شاه دمانی بوی. به از شادی که پیش غم خوری
حکمت خدای تعالی می بیند و می پوشد
 و همسایه نمی بیند و می غرور شد **پیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
 کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
لطیف رز از معدن بجان کندن بیرون آید
 و از دست بچین بجان کندن **طوط**
 دو نان نخورند و کوشش دارند. گویند امید به که خورد
 روزی پنی بجام دشمن. رزمانده و خاکسار مرد
حکمت زمین را از آسمان نشا رست
 و آسمان را از زمین عمار کل انا تهرج
 بمانی **پیت** کورت خوی من اندنا سزاوار
 تو خوی نیک خود از دست مگذار
پند هر که برید درستان بخت پید بخور زبرد
 گرفتار آید **پیت** نه سر بارو که در وی قوتی است
 بردی عا جوان را بشکند دست
 ضعیفانرا کمین دل گزندی. که درمانی بخور زورمندی
حکمت عاقل چون خلاف پند از میان ببرد

و چون صلح بیند لنگر بند که آنجا سلامت برگزینست
و اینجا خلاوت در میان مقام راسه شش می باشد
ولیکن سه یک می آید **بیت**
نزار بار چو آگاه خوشتر از امیدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عیان
نکته در ویشی در مناجات می گفت یارب
بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت
کردی که در ایشان را نیک افزیده اول
کسی که علم بر جامه کرد و انگشتی در دست
جستید بود گفتند چو اسم زینت یی دادی
و فضیلت راست راست گفت رهنما
زینت راستی تمام است **قطعه**
فریدون گفت نشان چمن را
که سپهرامون فریادش بدو رند
بدانرا بیک اراده دشتیار که نیکان خود بزرگانیک رورند

۱۵۹
نکته بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت
که دست راست راست خاتم در انگشت
چپ چو می کنند گفت ندانی که اصل فضل
همیشه محروم **بیت** این خط افزید و روزی گفت
یا فضیلت می دهد یا نخت
بیت نصیحت با دشمنان کسی را مسلم
است که امید زرنندارد و بیم **مثنوی**
موت چه در پای ریزی زگرش
چه شمشیر سندی نهی بر سرش
امید و سرکشش ببا شد ز کس
بر نیست بنیاد تو جید بس
لطیفه با دشمنانی از برای دفع استکبار
است و شمشیر برای خون خوران
و قاضی مصلحت جوی طاران که سرگزود
خضم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه**

جو حق معاینه دانی که بیاید داد
بلطف به که بچنگ آوری و دلشکی
خواجه اگر نکند از کسی بطیبت نفس
بغیر از او بستاند مرد سرسکی
لطیف هر کس را دندان بترشی کند شود
مکر قاضی را که بشیرینی **پیت**
قاضی که بر شوت بخورد هیچ خیار
ثابت کند از بهر تو عهد فزیده زار
لطیف خسته پیر از نا بکاری جکند که
تو به نکند و سخت معزول از مردم آزاری
پیت جوان گوشت نشین شیر در راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشت بر حاکم
جوان سخت می باید که از شهوت پیر میر
که پیرست رعیت را خود آلت بر نمی خیزد
حکمت حکیمی را پسیند که چندین درخت

۱۵۵
نامور که خدای تعالی افریده است برومند
سج یکی را ازاد نخوانند مگر سرور
که نمره ندارد و درین حکمت چیست گفت
هر درختی را داخلی معین است بوقتی معلوم
گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعد از آن
پیر مرد و سرور را هیچ ازین نیست
و همه وقتی سبز و تازه است و این صفت
ازادگان است **اس** بر آنچه میکند دل منه که در جبهه
پس از خلیف بخوابد که شت در نهاد
کرت ز دست بر آید جوخی باش کریم
ورث ز دست بیاید جو سر و باش ازاد
حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی
داشت و نخورد و دیگری اکن داشت و نکرد
کس نپند بخیل فاضل را که نه در عیب که دانش کوشد
و کریمی دو صد کند دارد که منش عیبه افرو پوشد

از دولت قبول محروم نماند
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسهر بودیم
که نیاید بکوشش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد

ع

بناظر فيه سئل الله رحمة . على المصنف واستغفر له
وأطلب لتفسيك من خير تريد . من بعد ذلك غفرنا لكاتبه
وقد وقع الفراغ من الكتاب الشريف
بعون الله الملك اللطيف

علي يد العبد الفقير خدام الدين

في العشر الاخير من الشهر

المبارک رمضان

یوم جمعہ ۲۵

915

ثم
تخفف لمن وفق الله بمرضاه محمد بن عبد الله ع

خاتم الكتاب تمام شد کتاب کشتان
والله المستعان و بهوشیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است
از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیق
بیت کهن جامه خویش پوشید
به از جامه عاریت خودستن
غالب گفتار سعدی طب ایکنه است
و طبیعت امینه و کوتاه نظران بیدین علت
زبان طعن دراز کرد که معنی دماغ پیوه
برون و دود چراغ بی فایده خوردن کار
خود مندان نیست ولیکن برای روشن
صاحب دلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نمائند که موعظهای شافی در
عبارت کشید است و داروی تلخ نصیحت
باشند ظرافت برآمیخت تا طبع ملول ایشان